

دفتر پنجم

شه حسام الدین که نور انجم است
 ای ضیاء الحق حسام الدین راد
 گر نبودی خلق محجوب و کثیف
 در مدیحت داد معنی دادمی
 لیک لقمه‌ی باز آن صعوه نیست
 مدح تو حیف است با زندانیان
 شرح تو غبن است با اهل جهان
 مدح تعریف است و تخریق حجاب
 مباح خورشید مباح خود است
 ذم خورشید جهان ذم خود است
 تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
 تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها
 یا ز نور بی‌حدش توانند کاست
 هر کسی کاو حاسد کیهان بود
 قدر تو بگذشت از درک عقول
 گر چه عاجز آمد این عقل از زبان
 ان شیئا کله لا یدرک
 گر چه نتوان خورد طوفان سحاب
 راز را گر می‌نیاری در میان
 نطقها نسبت به تو قشر است لیک
 آسمان نسبت به عرش آمد فرود
 من بگویم وصف تو تا ره برند
 نور حقی و به حق جذاب جان
 طالب آغاز سفر پنجم است
 اوستادان صفا را اوستاد
 ورنه نبودی حلقها تنگ و ضعیف
 غیر این منطق لبی بگشادمی
 چاره اکنون آب و روغن کردنی است
 گویم اندر مجمع روحانیان
 همچو راز عشق دارم در نهان
 فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
 که دو چشم روشن و نامرمد است
 که دو چشم کور و تاریک و بد است
 شد حسود آفتاب کامران
 و ز طراوت دادن پوسیده‌ها
 یا به دفع جاه او توانند خاست
 آن حسد خود مرگ جاویدان بود
 عقل اندر شرح تو شد بو الفضول
 عاجزانه جنبشی باید در آن
 اعلموا ان کله لا یترک
 کی توان کردن به ترک خورد آب
 درکها را تازه کن از قشر آن
 پیش دیگر فهم‌ها مغز است نیک
 ورنه بس عالی است سوی خاک تود
 پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
 خلق در ظلمات و همنند و گمان

شرط تعظیم است تا این نور خوش
نور یابد مستعد تیز گوش
سست چشمانی که شب جولان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد
تا بر آراید هنر را تار و پود
همچو نخلی بر نیارد شاخها
چار وصف است این بشر را دل فشار
گردد این بی‌دیدگان را سر مه کش
کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش
کی طواف مشعلی ایمان کنند
بند طبعی که ز دین تاریک شد
چشم در خورشید نتواند گشود
کرده مو شانه زمین سوراخها
چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر فخذ أربعة من الطير فصرهن إليك

تو خلیل وقتی ای خورشید هوش
ز آنکه هر مرغی از اینها زاغوش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
کل تویی و جملگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود
ز آنکه این تن شد مقام چار خو
خلق را گر زندگی خواهی ابد
بازشان زنده کن از نوعی دگر
چار مرغ معنوی راه زن
چون امیر جمله دل‌های سوی
سر ببر این چار مرغ زنده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس
بط حرص است و خروس آن شهوت است
منیتش آن که بود او مید ساز
بط حرص آمد که نوکش در زمین
این چهار اطیار ره زن را بکش
هست عقل عاقلان را دیده کش
بسمل ایشان دهد جان را سیبل
سر ببرشان تارهد پاها ز سد
بر گشا که هست پاشان پای تو
پشت صد لشکر سواری می‌شود
نامشان شد چار مرغ فتنه جو
سر ببر زین چار مرغ شوم بد
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
اندر این دور ای خلیفه‌ی حق توی
سرمدی کن خلق ناپاینده را
این مثال چار خلق اندر نفوس
جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
طامع تابید یا عمر دراز
در تر و در خشک می‌جوید دفین

يك زمان نبود معطل آن گلو
نشود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که چون خانه کند
زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر
می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نیارد یاغیی آمد به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات
می‌کند غارت به مهل و باانات
ایمن است از فوت و از یاغی که او
می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمن است از خواجه‌تاشان دگر
که بیابندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و موثر است و پاک جیب
کاین تانی پرتو رحمان بود
و آن شتاب از هزه‌ی شیطان بود
ز آنکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید
می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یاکل فی سبعة امعاء

و المؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهمان دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
ز آن زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو به خشم شه زنی آن تیغ را
 بر برادر بی‌گناهی می‌زنی
 شه یکی جان است و لشکر پر از او
 آب روح شاه اگر شیرین بود
 که رعیت دین شه دارند و بس
 هر یکی یاری یکی مهمان گزید
 جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
 مصطفی بردش چو واماند از همه
 که مقیم خانه بودندی بزبان
 نان و آش و شیر آن هر هفت بز
 جمله اهل بیت خشم آلو شدند
 معده طبلی خوار همچون طبل کرد
 وقت خفتن رفت و در حجره نشست
 از برون زنجیر در را در فکند
 گبر را در نیمه شب یا صبحدم
 از فراش خویش سوی در شتافت
 در گشادن حيله کرد آن حيله ساز
 شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
 حيله کرد او و به خواب اندر خزید
 ز آنکه ویرانه بد اندر خاطرش
 خویش در ویرانه‌ی خالی چو دید
 گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
 ز اندرون او بر آمد صد خروش
 گفت خوابم بدتر از بیداریم
 بانگ می‌زد و اَثورا و اَثورا

و نه بر اخوان چه خشم آید ترا
 عکس خشم شاه گرز ده منی
 روح چون آب است و این اجسام جو
 جمله جوها پر ز آب خوش شود
 این چنین فرمود سلطان عبس
 در میان يك زفت بود و بی‌ندید
 ماند در مسجد چو اندر جام درد
 هفت بز بد شیر ده اندر رمه
 بهر دوشیدن برای وقت خوان
 خورد آن بو قحط عوج این غز
 که همه در شیر بز طامع بدند
 قسم هجده آدمی تنها بخورد
 پس کنیزك از غضب در را بیست
 که از او بد خشمگین و دردمند
 چون تقاضا آمد و درد شکم
 دست بر در چون نهاد او بسته یافت
 نوع نوع و خود نشد آن بند باز
 ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
 خویشتن در خواب و در ویرانه دید
 شد به خواب اندر همانجا منظرش
 او چنان محتاج اندر دم برید
 پر حدث دیوانه شد از اضطراب
 زین چنین رسوایی بی‌خاک پوش
 که خورم این سو و آن سو می‌ریم
 همچنان که کافر اندر قعر گور

منتظر که کی شود این شب به سر
تا گریزد او چو تیری از کمان
قصه بسیار است کوتاه می‌کنم
تا بر آید در گشادن بانگ در
تا نبیند هیچ کس او را چنان
باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن

تا او گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود
مصطفی صبح آمد و در را گشاد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی
صبح آن گمراه را او راه داد
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او
تا نبیند در گشا را پشت و رو
از وی اش پوشید دامن خدا
یا نهان شد در پس چیزی و یا
پردی بی‌چون بر آن ناظر تند
صِبْغَةَ اللَّهِ گاه پوشیده کند
قدرت یزدان از آن بیش است بیش
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان
تا ببیند خویشان را او چنان
بس خرابیها که معماری بود
بس عداوتها که آن یاری بود
قاصدا آورد در پیش رسول
جامه خواب پر حدث را يك فضول
خنده‌ای زد رَحْمَةً للعالمین
که چنین کردست مهمانت ببین
تا بشویم جمله را با دست خویش
که بیار آن مطهره اینجا به پیش
جان ما و جسم ما قربان ترا
هر کسی می‌جست کز بهر خدا
کار دست است این نمط نه کار دل
ما بشویم این حدث را تو بهل
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ای لَعْمَرُكَ مر ترا حق عمر خواند
چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
ما برای خدمت تو می‌زییم
که در این شستن به خویشم حکمتی است
گفت آن دانم و لیك این ساعتی است
تا پدید آید که این اسرار چیست
منتظر بودند کاین قول نبی است

او به جد می‌شست آن احداث را
 که دلش می‌گفت کاین را تو بشو
 خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
 که در اینجا هست حکمت تو به تو

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه‌ی مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را
 به دست مبارك خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاك کردن و نوحه‌ی او بر خود و حال خود

كافرك را هيكلی بد يادگار
 گفت آن حجره که شب جا داشتم
 ياره دید آن را و گشت او بی‌قرار
 هيكل آن جا بی‌خبر بگذاشتم
 گر چه شرمین بود شرمش حرص برد
 از پی هيكل شتاب اندر دوید
 کان ید الله آن حدث را هم به خود
 هيكلش از یاد رفت و شد پدید
 می‌زد او دو دست را بر رو و سر
 آن چنان که خون ز بینی و سرش
 نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او
 می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر
 سجده می‌کرد او که ای کل زمین
 تو که کلی خاضع امر ویی
 تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
 هر زمان می‌کرد رو بر آسمان
 چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
 ساکنش کرد و بسی بنواختش
 تا نگرید ابر کی خندد چمن
 طفل يك روزه همی‌داند طریق
 تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان
 گفت وَ لَيَبْكُوا كَثِيرًا گوش دار
 تا بریزد شیر فضل کردگار
 در و وثاق مصطفی و آن را بدید
 خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
 اندر او شوری گریبان را درید
 کله را می‌کوفت بر دیوار و در
 شد روان و رحم کرد آن مهترش
 گبر گویان ایها الناس احذروا
 می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
 شرمسار است از تو این جزو مهین
 من که جزوم ظالم و زشت و غوی
 من که جزوم در خلاف و در سبق
 که ندارم روی ای قبله‌ی جهان
 مصطفایش در کنار خود کشید
 دیده‌اش بگشاد و داد شناختش
 تا نگرید طفل کی جوشد لبن
 که بگریم تا رسد دایه‌ی شفیق
 کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
 تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه‌ی ابر است و سوز آفتاب
 گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
 کی بدی معمور این هر چار فصل
 سوز مهر و گریه‌ی ابر جهان
 آفتاب عقل را در سوز دار
 چشم گریان بایدت چون طفل خرد
 تن چو با برگ است روز و شب از آن
 برگ تن بی‌برگی جان است زود
 أَقْرَضُوا اللّٰهَ قَرْضَ دِه زین برگ تن
 قرض ده کم کن از این لقمه‌ی تنت
 تن ز سرگین خویش چون خالی کند
 این پلیدی بدهد و پاکی برد
 دیو می‌ترساندت که هین و هین
 گر گذاری زین هوسها تو بدن
 این بخور گرم است و داروی مزاج
 هم بدین نیت که این تن مرکب است
 هین مگردان خو که پیش آید خلل
 این چنین تهدیدها آن دیو دون
 خویش جالینوس سازد در دوا
 کاین ترا سود است از درد و غمی
 پیش آرد هیبه‌ی و هیهات را
 همچو لبهای فرس در وقت نعل
 گوشه‌ایت گیرد او چون گوش اسب
 بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
 نعل او هست آن تردد در دو کار
 استن دنیا همین دو رشته تاب
 کی شدی جسم و عرض زفت و سطر
 گر نبودی این تف و این گریه اصل
 چون همی‌دارد جهان را خوش دهان
 چشم را چون ابر اشک افروز دار
 کم خور آن نان را که نان آب تو برد
 شاخ جان در برگ ریز است و خزان
 این ببايد کاستن و آن را فزود
 تا بروید در عوض دل در چمن
 تا نماید وجه لا عین رأّت
 پر ز مشک و در اجلالی کند
 از یطهر کم تن او بر خورد
 زین پشیمان گردی و گردی حزین
 بس پشیمان و غمین خواهی شدن
 و آن بیاشام از پی نفع و علاج
 آن چه خو کردست آتش اصوب است
 در دماغ و دل بزاید صد علل
 آرد و بر خلق خواند صد فسون
 تا فریید نفس بیمار ترا
 گفت آدم را همین در گندمی
 و ز لویشه پیچد او لبهات را
 تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
 می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
 که بمانی تو ز درد آن ز راه
 این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی
حفت الجنة به چه محفوف گشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دها
گر بود آب روان بر بنددش
عقل را با عقل یاری یار کن
آن مکن که کرد مجنون و صبی
بالمکاره که از او افزود گشت
که کند در سله گر هست از دها
ور بود حبر زمان بر خنددش
أمرُهُمُ شُوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه الصلاة والسلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از آن اضطراب

و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی
این سخن پایان ندارد آن عرب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید
گفت این سو آ بیامد آن چنان
گفت این سو آ مکن هین با خود آ
آب بر رو زد در آمد در سخن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم
ما در این دهلیز قاضی قضا
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه
ز آن بخواندندت بدین جا تا که تو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید
یک زمان کار است بگزار و بتاز
خواه در صد سال خواهی یک زمان
ماند از الطاف آن شه در عجب
دست عقل مصطفی بازش کشید
که کسی بر خیزد از خواب گران
که از این سو هست با تو کارها
کای شهید حق شهادت عرضه کن
سیرم از هستی در آن هامون شوم
بهر دعوی الستیم و بلی
فعل و قول ما شهود است و بیان
نه که ما بهر گواهی آمدیم
حبس باشی ده شهادت از پگاه
آن گواهی بدهی و ناری عتو
اندر این تنگی کف و لب بسته‌ای
تو از این دهلیز کی خواهی رهید
کار کوتاه را مکن بر خود دراز
این امانت واگزار و وارهان

بیان آن که نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها است بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد
این زکات و هدیه و ترک حسد
خوان و مهمانی پی اظهار راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیش کش
هر کسی کو شد به مالی یا فسون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا
روزه گوید کرد تقوی از حلال
و آن زکاتش گفت کاو از مال خویش
گر به طراری کند پس دو گواه
هست صیاد ار کند دانه نثار
هست گریه‌ی روزه‌دار اندر صیام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند
سبق برده رحمتش و آن غدر را
کوشش‌اش را شسته حق زین اختلاط
تا که غفاری او ظاهر شود
آب بهر این بیارید از سماک

هم گواهی دادن است از اعتقاد
هم گواهی دادن است از سر خود
کای مهان ما با شما گشتیم راست
شد گواه آن که هستم با تو خوش
چیست دارم گوهری در اندرون
این زکات و روزه در هر دو گوا
در حرامش دان که نبود اتصال
می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
جرح شد در محکمه‌ی عدل اله
نه ز رحم و جود بل بهر شکار
خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بد نام اهل جود و صوم را
عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
داده نوری که نباشد بدر را
غسل داده رحمت او را زین خباط
کله‌اش را مغفری غافر شود
تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی
آب چون بیگار کرد و شد نجس
حق ببردش باز در بحر صواب
سال دیگر آمد او دامن کشان
من نجس ز اینجا شدم پاک آدمم
هین بیایید ای پلیدان سوی من
در پذیرم جمله‌ی زشتیت را

تا چنان شد کآب را رد کرد حس
تا بشستش از کرم آن آب آب
هی کجا بودی به دریای خوشان
بستم خلعت سوی خاک آدمم
که گرفت از خوی یزدان خوی من
چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آن جا روم
 دلوق چرکین بر کنم آن جا ز سر
 کار او این است و کار من همین
 گر نبودی این پلیدیهای ما
 کیسه‌های زر بدزدید از کسی
 یا بریزد بر گیاه رسته‌ای
 یا بگیرد بر سر او حمال‌وار
 صد هزاران دارو اندر وی نهان
 جان هر دری دل هر دانه‌ای
 زو یتیمان زمین را پرورش
 چون نماند مایه‌اش تیره شود

سوی اصل اصل پاکیها روم
 خلعت پاکم دهد بار دگر
 عالم آرای است رب العالمین
 کی بدی این بار نامه آب را
 می‌رود هر سو که هین کو مفلسی
 یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
 کشتی بی‌دست و پا را در بحر
 ز انکه هر دارو بروید زو چنان
 می‌رود در جو چو داروخانه‌ای
 بستگان خشک را از وی روش
 همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن بر آرد کای خدا
 ریختم سرمایه بر پاک و پلید
 ابر را گوید ببرجای خوشش
 راههای مختلف می‌راندش
 خود غرض زین آب جان اولیاست
 چون شود تیره ز غدر اهل فرش
 باز آرد ز آن طرف دامن کشان
 ز اختلاط خلق یابد اعتلال
 ای بلال خوش نوای خوش صهیل
 جان سفر رفت و بدن اندر قیام
 از تیمم و ارهاند جمله را
 این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام

آن چه دادی دادم و ماندم گدا
 ای شه سرمایه ده هل من مزید
 هم تو خورشیدا به بالا بر کشش
 تا رساند سوی بحر بی‌حدش
 کاو غسول تیرگیهای شماسست
 باز گردد سوی پاکی بخش عرش
 از طهارات محیط او در فشان
 آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
 مئذنه بر رو بزن طبل رحیل
 وقت رجعت زین سبب گوید سلام
 وز تحری طالبان قبله را
 واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه
 واسطه‌ی حمام باید مر ترا
 چون نتانی شد در آتش چون خلیل
 سیری از حق است لیک اهل طبع
 لطف از حق است لیکن اهل تن
 چون نماند واسطه‌ی تن بی حجاب
 این هنرها آب را هم شاهد است
 جز سمندر کاو رهید از رابطه
 تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
 گشت حمامت رسول آبت دلیل
 کی رسد بی واسطه‌ی نان در شبع
 در نیابد لطف بی پرده‌ی چمن
 همچو موسی نور مه یابد ز جیب
 کاندرونش پر ز لطف ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
 چون ندارد سیر سرت در درون
 فعل و قول آن بول رنجوران بود
 و آن طبیب روح در جانش رود
 حاجتش ناید به فعل و قول خوب
 این گواه فعل و قول از وی بجو
 زین دو بر باطن تو استدلال گیر
 بنگر اندر بول رنجور از برون
 که طبیب جسم را برهان بود
 وز ره جان اندر ایمانش رود
 احذروهم هم جواسیس القلوب
 کاو به دریا نیست و اصل همچو جو

در بیان آن که نور خود از اندرون شخص منور بی آن که فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیک نور سالکی کز حد گذشت
 شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود
 نور آن گوهر چون بیرون تافته‌ست
 پس مجو از وی گواه فعل و گفت
 این گواهی چیست اظهار نهان
 که غرض اظهار سر جوهر است
 این نشان زر نماند بر محک
 این صلات و این جهاد و این صیام
 نور او پر شد بیابانها و دشت
 و ز تکلفها و جان‌بازی و جود
 زین تسلس‌ها فراغت یافته‌ست
 که از او هر دو جهان چون گل شکفت
 خواه قول و خواه فعل و غیر آن
 وصف باقی وین عرض بر معبر است
 زر بماند نیک نام و بی‌ز شک
 هم نماند جان بماند نیک نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود
 که اعتقاد راست است اینک گواه
 تزکیه باید گواهان را بدان
 حفظ لفظ اندر گواه قولی است
 گر گواه قول کژ گوید رد است
 قول و فعل بی تناقض بایدت
 سعیم شتی تناقض اندرید
 پس گواهی با تناقض که شنود
 فعل و قول اظهار سر است و ضمیر
 چون گواهی تزکیه شد شد قبول
 تا تو بستیزی ستیزند ای حرون

بر محك امر جوهر را بسود
 لیک هست اندر گواهان اشتباه
 تزکیهش صدقی که موقوفی به آن
 حفظ عهد اندر گواه فعلی است
 ور گواه فعل کژ پوید رد است
 تا قبول اندر زمان پیش آیدت
 روز می دوزید و شب بر می درید
 یا مگر حلمی کند از لطف خود
 هر دو پیدا می کند سر ستیر
 ور نه محبوس است اندر مول مول
 فانظر هم إِنْهُمْ منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش
 این سخن پایان ندارد مصطفی
 آن شهادت را که فرخ بوده است
 گشت مومن گفت او را مصطفی
 گفت و الله تا ابد ضیف توام
 زنده کرده و معتق و دربان تو
 هر که بگزیند جز این بگزیده خوان
 هر که سوی خوان غیر تو رود
 هر که از همسایگی تو رود
 ور رود بی تو سفر او دور دست
 ور نشیند بر سر اسب شریف
 ور بچه گیرد از او شهناز او
 در نبی شارگه فرمود حق

عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
 بندهای بسته را بگشوده است
 که امشبان هم باش تو مهمان ما
 هر کجا باشم به هر جا که روم
 این جهان و آن جهان بر خوان تو
 عاقبت درد گلوی ز استخوان
 دیو با او دان که هم کاسه بود
 دیو بی شکی که همسایهش شود
 دیو بد همراه و هم سفره‌ی وی است
 حاسد ما هست دیو او را ردیف
 دیو در نسلش بود انباز او
 هم در اموال و در اولاد ای شفق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
یا رسول الله رسالت را تمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب
کرد الحاحش بخور شیر و رفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن
در عجب ماندند جمله اهل بیت
آن چه قوت مرغ بابیلی بود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن
حرص و وهم کافری سر زیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت
آن که از جوع البقر او می طپید
میوهی جنت سوی چشمش شتافت
ذات ایمان نعمت و لوتی است هول

در مقالات نوادر با علی
تو نمودی همچو شمس بی غمام
عیسی از افسونش با عازر نکرد
عازر ار شد زنده ز آن دم باز مرد
شیر يك بز نیمه خورد و بست لب
گفت گشتم سیر و الله بی نفاق
سیرتر گشتم از آن که دوش من
پر شد این قندیل زین يك قطره زیت
سیری معدهی چنین پیلی شود
قدر پشه می خورد آن پیل تن
اژدها از قوت موری سیر شد
لوت ایمانش لمتر کرد و زفت
همچو مریم میوهی جنت بدید
معهی چون دوزخش آرام یافت
ای قناعت کرده از ایمان به قول

بیان آن که نور که غذای جان است غذای جسم اولیا می شود تا او هم یار می شود

روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گر چه آن مطعوم جان است و نظر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول
دیو ز آن لوتی که مرده حی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
از نهان خانهی یقین چون می چشد
یا حریص البطن عرج هکذا
یا مریض القلب عرج للعلاج

جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر
اسلم الشیطان فرمودی رسول
تا نیاشامد مسلمان کی شود
عشق را عشقی دگر برد مگر
اندک اندک رخت عشق آن جا کشد
انما المنهاج تبدیل الغذاء
جمله التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام
 ان فی الجوع طعاما و افرا
 اغتذ بالنور کن مثل البصر
 چون ملک تسبیح حق را کن غذا
 جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
 حبذا خوانی نهاده در جهان
 گر جهان باغی پر از نعمت شود
 سوف تنجو ان تحملت الطعام
 افتقدها و ارتج یا نافرا
 وافق الاملاک یا خیر البشر
 تا رهی همچون ملایک از إذا
 او به قوت کی ز کرکس کم زند
 لیک از چشم خسیسان بس نهان
 قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس
 قسم او خاک است گر دی گر بهار
 در میان چوب گوید کرم چوب
 کرم سرگین در میان آن حدث
 میر کونی خاک چون نوشی چو مار
 مر که را باشد چنین حلّوای خوب
 در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن
 گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
 چون به ما بویی رسانیدی از این
 از تو نوشتند از ذکورند از اناث
 ای دعا ناگفته از تو مستجاب
 چند حرفی نقش کردی از رقوم
 نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
 ز آن حروف شد خرد باریک ریس
 در خور هر فکر بسته بر عدم
 حرفهای طرفه بر لوح خیال
 بر عدم باشم نه بر موجود مست
 گوش را چون حلقه دادی زین سخن
 کز رحیقت می خورند آن سر خوشان
 سر میند آن مشک را ای رب دین
 بی دریغی در عطا یا مستغاث
 داده دل را هر دمی صد فتح باب
 سنگها از عشق آن شد همچو موم
 بر نوشتی فتنه‌ی صد عقل و هوش
 نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
 دم به دم نقش خیالی خوش رقم
 بر نوشته چشم و عارض خد و خال
 ز آنکه معشوق عدم وافی تر است

عقل را خط خوان آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها را ز آن نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آن که امر و قسمت و مقدر هر روزی وی است

همچون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملك از لوح محفوظ آن خرد	هر صباچی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان	و ز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو	گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه	روی آورده به معدنهای کوه
و ز خیالی آن دگر با جهد مر	رو نهاده سوی دریا بهر در
و آن دگر بهر ترهب در کنشت	و آن یکی اندر حریمی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده	و ز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم	بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بیند برون	ز آن خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چی است	هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد ناموتلف	چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله‌ی جان را چو پنهان کرده‌اند	هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحری متحریان در وقت نماز

قبله را به وقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری می‌کنند	بر خیال قبله سویی می‌تنند
چون که کعبه رو نماید صبحگاه	کشف گردد که گم کردست راه
یا چو غواصان به زیر قعر آب	هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین	توبره پر می‌کنند از آن و این
چون بر آیند از تگ دریای ژرف	کشف گردد صاحب در شگرف
و آن دگر که برد مروارید خرد	و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد

هكذا يبلوهم بالساهره	فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنين هر قوم چون پروانگان	گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خويشتن بر آتشی بر می زنند	گرد شمع خود طوافی می کنند
بر امید آتش موسای بخت	کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه	هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود	وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت ز آن شمع ظفر	بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه‌ی دو دیده دوخته	مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز	می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم	کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته	چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ

او همی گوید که از اشکال تو	غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دل ربا	غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما	تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات	مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ
هر کسی رویی به سویی برده اند	و آن عزیزان رو به بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی	وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی	دانه‌ی ما دانه‌ی بی دانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما	که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب آن که فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج	پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی	این لقب شد فاش ز آن مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
همچنین هر نام صافی داشته ست
هر که گل خوار است دردی را گرفت
گفت لا بد درد را صافی بود
درد عسر افتاد و صافش یسر او
یسر با عسر است هین آیس مباحش
روح خواهی جبه بشکاف ای یسر
هست صوفی آن که شد صفوت طلب
صوفیی گشته به پیش این لئام
بر خیال آن صفا و نام نیک
بر خیالش گر روی تا اصل او
دور باش غیرتت آمد خیال
بسته هر جوینده را که راه نیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش
نجد از تخیلها نی شه شود
این دل سر گشته را تدبیر بخش
جرعهای بر ریختی ز آن خفیه جام
هست بر زلف و رخ از جرعهش نشان
جرعهی حسن است اندر خاک گش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
جرعهای بر ماه و خورشید و حمل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا
جد طلب آسیب او ای ذو فنون
جرعهای بر زر و بر لعل و درر

ماند اندر طبع خلقان حرف درد
اسم را چون دردی بگذاشته ست
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
زین دلالت دل به صفوت می رود
صاف چون خرما و دردی بسر او
راه داری زین ممت اندر معاش
تا از آن صفوت بر آری زود سر
نه از لباس صوف و خیاطی و دب
الخیاطة و اللواطه و السلام
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
نی چو عباد خیال تو به تو
گرد بر گرد سر پردهی جمال
هر خیالش پیش می آید که بیست
کش بود از جیش نصرتهاش جوش
تیر شه بنماید آن گه ره شود
وین کمانهای دو تو را تیر بخش
بر زمین خاک من کاس الکرام
خاک را شاهان همی آیسند از آن
که به صد دل روز و شب می بوسیش
مر ترا تا صاف او خود چون کند
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعهای بر عرش و کرسی و زحل
که ز آسیبش بود چندین بها
لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعهای بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف
چون همی‌مالی زبان را اندر این
چون که وقت مرگ آن جرعه‌ی صفا
آن چه می‌ماند کنی دفنش تو زود
جان چو بی‌این جیفه بنماید جمال
مه چو بی‌این ابر بنماید ضیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند
حبذا آن خرمن صحرای دین
حبذا دریای عمر بی‌غمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی‌الست
جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم
این بیان بط حرص منثنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر

تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون شوی چون بینی آن را بی‌ز طین
زین کلوخ تن به مردن شد جدا
این چنین زشتی بدان چون گشته بود
من نتانم گفت لطف آن وصال
شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
کاین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
که بود هر خرمن آن را دانه چین
که بود زو هفت دریا شبیمی
بر سر این شوره خاک زیر دست
جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم
ور نبود این گفتنی نك تن زدم
از خلیل آموز کان بط کشتنی است
ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را
آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ
همت او صید خلق از خیر و شر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت
ای برادر دوستان افراشتی
کارت این بوده‌ست از وقت ولاد
ز آن شکار و انبهی و باد و بود
بیشتر رفته‌ست و بی‌گاه است روز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام

کاو کند جلوه برای نام و ننگ
وز نتیجه و فایده‌ی آن بی‌خبر
دام را چه علم از مقصود کار
زین گرفت بی‌دهش دارم شگفت
با دو صد دل داری و بگذاشتی
صید مردم کردن از دام وداد
دست در کن هیچ یابی تار و پود
تو به جد در صید خلقانی هنوز
وین دگر را صید می‌کن چون لئام

اینست لعب کودکان بی‌خبر	باز این را می‌هل و می‌جو دگر
دام بر تو جز صداع و قید نی	شب شود در دام تو یک صید نی
که شدی محبوس و محرومی ز کام	پس تو خود را صید می‌کردی به دام
همچو ما احمق که صید خود کند	در زمانه صاحب دامی بود
رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام	چون شکار خوک آمد صید عام
لیک او کی گنجد اندر دام کس	آن که ارزد صید را عشق است و بس
دام بگذاری به دام او روی	تو مگر آیی و صید او شوی
صید بودن خوشتر از صیادی است	عشق می‌گوید به گوشم پست پست
آفتابی را رها کن ذره شو	گول من کن خویش را و غره شو
دعوی شمعی مکن پروانه باش	بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
سلطنت بینی نهان در بندگی	تا ببینی چاشنی زندگی
تخته بندان را لقب گشته شهان	نعل بینی بازگونه در جهان
بر وی انبوهی که اینک تاجدار	بس طناب اندر گلو و تاج دار
اندرون قهر خدا عز و جل	همچو گور کافران بیرون حل
پرده‌ی پندار پیش آورده‌اند	چون قبور آن را مجصص کرده‌اند
همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر	طبع مسکینت مجصص از هنر

در بیان آن که لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به

لطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد،

نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و بنظر بنور الله

از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لَيَبْلُوكُمْ اَيْكُمْ اَحْسَنُ عَمَّا

گفت درویشی به درویشی که تو

گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال

دیدمش سوی چپ او آذری

سوی دست راست جوی کوثری

سوی دست راستش جوی خوشی

سوی چپش بس جهان سوز آتشی

سوی آن آتش گروهی برده دست
 لیک لعب باژگونه بود سخت
 هر که در آتش همی رفت و شرر
 هر که سوی آب می رفت از میان
 هر که سوی راست شد و آب زلال
 و انکه شد سوی شمال آتشین
 کم کسی بر سر این مضمز زدی
 جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
 کرده ذوق نقد را معبود خلق
 جوق جوق وصف صف از حرص و شتاب
 لاجرم ز آتش بر آوردند سر
 بانگ می زد آتش ای گیجان گول
 چشم بندی کرده اند ای بی نظر
 ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
 چون خلیل حق اگر فرزانه ای
 جان پروانه همی دارد ندی
 تا همی سوزید ز آتش بی امان
 بر من آرد رحم جاهل از خری
 خاصه این آتش که جان آبهاست
 او ببیند نور و در ناری رود
 این چنین لعب آمد از رب جلیل
 آتشی را شکل آبی داده اند
 ساحری صحن برنجی را به فن
 خانه را او پر ز کژدمها نمود
 چون که جادو می نماید صد چنین
 بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
 پیش پای هر شقی و نیک بخت
 از میان آب بر می کرد سر
 او در آتش یافت می شد در زمان
 سر ز آتش بر زد از سوی شمال
 سر برون می کرد از سوی یمین
 لاجرم کم کس در آن آتش شدی
 کاو رها کرد آب و در آتش گریخت
 لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
 محترز ز آتش گریزان سوی آب
 اعتبار الاعتبار ای بی خبر
 من نیام آتش منم چشمه ای قبول
 در من آی و هیچ مگریز از شرر
 جز که سحر و خدعه نمرود نیست
 آتش آب تست و تو پروانه ای
 کای دریغا صد هزارم پر بدی
 کوری چشم و دل نامحرمان
 من بر او رحم آرم از بینشوری
 کار پروانه بعکس کار ماست
 دل ببیند نار و در نوری شود
 تا ببینی کیست از آل خلیل
 و اندر آتش چشمه ای بگشاده اند
 صحن پر گرمی کند در انجمن
 از دم سحر و خود آن کژدم نبود
 چون بود داستان جادو آفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن
 ساحرانشان بنده بودند و غلام
 هین بخوان قرآن ببین سحر حلال
 من نیام فرعون کایم سوی نیل
 نیست آتش هست آن ماء معین
 بس نکو گفت آن رسول خوش جواز
 ز انکه عقلت جوهر است این دو عرض
 تا جلا باشد مر آن آئینه را
 لیک گر آئینه از بن فاسد است
 و آن گزین آئینه که خوش مغرس است
 اندر افتادند چون زن زیر پهن
 اندر افتادند چون صعوه به دام
 سر نگوئی مکرهای کالجبال
 سوی آتش می‌روم من چون خلیل
 و آن دگر از مکر آب آتشین
 ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
 این دو در تکمیل آن شد مفترض
 که صفا آید ز طاعت سینه را
 صیقل او را دیر باز آرد به دست
 اندکی صیقل‌گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند

این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلا را نیک دان
 هست عقلی همچو قرص آفتاب
 هست عقلی چون چراغی سر خوشی
 ز انکه ابر از پیش آن چون وا جهد
 عقل جزوی عقل را بد نام کرد
 آن ز صیدی حسن صیادی بدید
 آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
 آن ز فرعونی اسیر آب شد
 لعب معکوس است و فرزین بند سخت
 بر خیال و حيله کم تن تار را
 مکر کن در راه نیکو خدمتی
 مکر کن تا وارهی از مکر خود
 در مراتب از زمین تا آسمان
 هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
 هست عقلی چون ستاره‌ی آتشی
 نور یزدان بین خردها بر دهد
 کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
 وین ز صیادی غم صیدی کشید
 وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
 وز اسیری سبط صد سهراب شد
 حيله کم کن کار اقبال است و بخت
 که غنی ره کم دهد مکار را
 تا نبوت یابی اندر امتی
 مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی
 در کمی رفتی خداونده شوی
 روبهی و خدمت ای گرگ کهن
 هیچ بر قصد خداوندی مکن
 لیک چون پروانه در آتش بتاز
 کیسه‌ای ز آن بر مدوز و پاک باز
 زور را بگذار و زاری را بگیر
 رحم سوی زاری آید ای فقیر
 زاری مضطر تشنه معنوی است
 زاری سرد دروغ آن غوی است
 گریه‌ی اخوان یوسف حیلت است
 که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و بر سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان به سگ دادن
 آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
 سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست
 اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
 نوحه و زاری تو از بهر کیست
 گفت در ملک سگی بد نیک خو
 تیز چشم و صید گیر و دزدان
 روز صیادم بد و شب پاسبان
 گفت جوع الکلب زارش کرده است
 گفت رنجش چیست زخمی خورده است
 صابران را فضل حق بخشد عوض
 گفت صبری کن بر این رنج و حرص
 چیست اندر دستت این انبان پر
 بعد از آن گفتش که ای سالار حر
 می‌کشانم بهر تقویت بدن
 گفت نان و زاد و لوت دوش من
 گفت تا این حد ندارم مهر و داد
 گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد
 لیک هست آب دو دیده رایگان
 دست ناید بی‌درم در راه نان
 که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
 گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
 می‌نیرزد خاك خون بی‌هده
 اشک خون است و به غم آبی شده
 پاره‌ی این کل نباشد جز خسیس
 کل خود را خوار کرد او چون بلیس
 جز بدان سلطان با افضال و جود
 من غلام آن که نفروشد وجود
 چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
 چون بگرید آسمان گریان شود
 کاو به غیر کیمیا نارد شکست
 من غلام آن مس همت پرست

دست اشکسته بر آور در دعا
سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چون که مکر ت شد فنای مکر رب
بر گشایی يك کمینی بو العجب
که کمینه‌ی آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آن که هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده

باشد به نور حق که بی‌یسمع و بی‌بصر و خویشتن او بی‌خویشتن شده
پر طاوست مبین و پای بین
تا که سوء العین نگشاید کمین
که به لغزد کوه از چشم بدان
یزلقونك از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر
در میان راه بی‌گل بی‌مطر
در عجب در ماند کاین لغزش ز چیست
من نپندارم که این حالت تهی است
تا پیامد آیت و آگاه کرد
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی
صید چشم و سخره‌ی افنا شدی
ليك آمد عصمتی دامن کشان
وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه
برگ خود عرضه مکن ای کم ز گاه

تفسیر وَ إِن يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ

یا رسول الله در آن نادی کسان
می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله‌ی شیر عرین
واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام
و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر
بیند اشتر را سقط او راه بر
سر بریده از مرض آن اشتری
کاو بتك با اسب می‌کردی مری
کز حسد وز چشم بد بی‌هیچ شك
سیر و گردش را بگرداند فلك
آب پنهان است و دولاب آشکار
ليك در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد
 چشم بد را لا کند زیر لگد
 سبق رحمت راست و او از رحمت است
 چشم بد محصول قهر و لعنت است
 رحمتش بر نعمتش غالب شود
 چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
 کاو نتیجهی رحمت است و ضد او
 از نتیجهی قهر بود آن زشت رو
 حرص بط يك تاست این پنجاه تاست
 حرص بط از شهوت حلق است و فرج
 حرص شہوت مار و منصب ازدهاست
 از الوهیت زند در جاه لاف
 در ریاست بیست چندان است درج
 طامع شرکت کجا باشد معاف
 زلت آدم ز اشکم بود و باه
 و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
 لا جرم او زود استغفار کرد
 و آن لعین از توبه استکبار کرد
 حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است
 بیخ و شاخ این ریاست را اگر
 اسب سرکش را عرب شیطانش خواند
 شیطنت گردن کشی بد در لغت
 صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
 آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک
 آن شنیدستی که الملك عقیم
 که عقیم است و و را فرزند نیست
 هر چه یابد او بسوزد بر درد
 هیچ شو واره تو از دندان او
 چون که گشتی هیچ از سندان مترس
 هست الوهیت ردای ذو الجلال
 تاج از آن اوست آن ما کمر
 فتنه‌ی تست این پر طاوسیت
 که اشتراکت باید و قدوسیت

قصه‌ی آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این

عدوی جان من است

يك حكيمی رفته بود آن جا به گشت	پر خود می‌کند طاوسی به دشت
بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی	گفت طاوسا چنین پر سنی
بر کنی اندازی‌اش اندر و حل	خود دلت چون می‌دهد تا این حل
حافظان در طی مصحف می‌نهند	هر پرت را از عزیزی و پسند
از پر تو باد بیزن می‌کنند	بهر تحریک هوای سودمند
تو نمی‌دانی که نقاشش کی است	این چه ناشکری و چه بی‌باکی است
قاصدا قلع طرازی می‌کنی	یا همی‌دانی و نازی می‌کنی
افکند مر بنده را از چشم شاه	ای بسا نازا که گردد آن گناه
ليک کم خایش که دارد صد خطر	ناز کردن خوشتر آید از شکر
ترك نازش گیر و با آن ره بساز	ایمن آباد است آن راه نیاز
آخر الامر آن بر آن کس شد وبال	ای بسا ناز آوری زد پر و بال
بیم و ترس مضمزش بگدازدت	خوشی ناز ار دمی بفرازدت
صدر را چون بدر انور می‌کند	وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند
هر که مرده گشت او دارد رشد	چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد
نفس زنده سوی مرگی می‌تند	چون ز زنده مرده بیرون می‌کند
زنده‌ای زین مرده بیرون آورد	مرده شو تا مخرج الحی الصمد
لیل گردی بینی ایلاج نهار	دی شوی بینی تو اخراج بهار
روی مخراش از عزا ای خوب رو	بر مکن آن پر که نپذیرد رفو
آن چنان رخ را خراشیدن خطاست	آن چنان رویی که چون شمس ضحاست
که رخ مه در فراق او گریست	زخم ناخن بر چنان رخ کافری است
ترك کن خوی لجاج اندیش را	یا نمی‌بینی تو روی خویش را

در بیان آن که صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت‌ها مشوش شود چنان که
 بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاك کنی داغی بماند و نقصانی
 روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
 فکرت بد ناخن پر زهر دان می‌خراشد در تعمق روی جان
 تا گشاید عقده‌ی اشکال را در حدث کردست زرین بیل را
 عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقده‌ی سخت است بر کیسه‌ی تهی
 در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر عقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر
 عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیک بخت
 حل این اشکال کن گر آدمی خرج این کن دم اگر آدمی
 حد اعیان و عرض دانسته گیر حد خود را دان که نبود زین گزیر
 چون بدانی حد خود زین حد گریز تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
 عمر در محمول و در موضوع رفت بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
 هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر
 جز به مصنوعی ندیدی صناعی بر قیاس اقتراعی قانعی
 می‌فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز بر عکسش صفی
 این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مدلول سر برده به جیب
 گر دخان او را دلیل آتش است بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
 خاصه این آتش که از قرب و ولا از دخان نزدیک‌تر آمد بما
 پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخیلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیه فی الاسلام
 بر مکن پر را و دل بر کن از او ز انکه شرط این جهاد آمد عدو
 چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوتت نبود نباشد امتثال
 صبر نبود چون نباشد میل تو خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
 هین مکن خود را خصی رهبان مشو ز انکه عفت هست شهوت را گرو

بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود
 اُنْفُوَا گفته است پس کسبی بکن
 گر چه آورد اُنْفُوَا را مطلق او
 همچنان چون شاه فرمود اصبروا
 پس کُلُوا از بهر دام شهوت است
 چون که محمول به نبود لدیه
 چون که رنج صبر نبود مر ترا
 حبذا آن شرط و شادا آن جزا
 غازی بر مردگان نتوان نمود
 ز آنکه نبود خرج بی‌دخل کهن
 تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
 رغبتی باید کز آن تابی تو رو
 بعد از آن لا تُسْرِفُوا آن عفت است
 نیست ممکن بود محمول علیه
 شرط نبود پس فرو ناید جزا
 آن جزای دل نواز جان فزا

در بیان آن که ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست
 غیر معشوق ار تماشایی بود
 عشق آن شعله‌ست کاو چون بر فروخت
 تیغ لا در قتل غیر حق براند
 ماند اِلَّا اللّٰهُ باقی جمله رفت
 خود همو بود آخرین و اولین
 ای عجب حسنی بود جز عکس آن
 آن تنی را که بود در جان خلل
 این کسی داند که روزی زنده بود
 وان که چشم او ندیده‌ست آن رخان
 چون ندید او عمر عبد‌العزیز
 چون ندید او مار موسی را ثبات
 مرغ کاو ناخورده است آب زلال
 جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت
 لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست
 دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
 عشق نبود هرزه سودایی بود
 هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
 در نگر ز آن پس که بعد لا چه ماند
 شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
 شرک جز از دیده‌ی احوال مبین
 نیست تن را جنبشی از غیر جان
 خوش نگردد گر بگیری در عسل
 از کف این جان جان جامی ربود
 پیش او جان است این تف دخان
 پیش او عادل بود حجاج نیز
 در حبال سحر پندارد حیات
 اندر آب شور دارد پر و بال
 چون ببیند زخم بشناسد نواخت
 تا بدانی قدر اقلیم اُسْتُ

چون از اینجا وارهی آن جا روی
گویی آن جا خاک را می بیختم
ای دریغا پیش از این بودیم اجل
در شکر خانهی ابد شاکر شوی
زین جهان پاک می بگریختم
تا عذابم کم بدی اندر و حل

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا

لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودهست آن آگه رسول
نبود او را حسرت نقلان و موت
هر که میرد خود تمنی باشدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی
گوید آن بد بی خبر می بودهام
گر از این زودتر مرا معبر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع
همچنین از بخل کم در روی جود
بر مکن آن پر خلد آرای را
چون شنید این پند در وی بنگریست
نوحه و گریهی دراز دردمند
و انکه می پرسید پر کندن ز چیست
کز فضولی من چرا پرسیدمش
می چکید از چشم تر بر خاک آب
گریهی با صدق بر جانها زند
عقل و دلها بی گمانی عرشی اند

که هر آن که مرد و کرد از تن نزول
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
که بدی زین پیش نقل مقصدش
ور تقی تا خانه زودتر آمدی
دم به دم من پرده می افزودهام
این حجاب و پردهام کمتر بدی
وز تکبر کم دران چهرهی خشوع
وز بلیسی چهرهی خوب سجود
بر مکن آن پر ره پیمای را
بعد از آن در نوحه آمد می گریست
هر که آن جا بود بر گریه اش فگند
بی جوابی شد پشیمان می گریست
او ز غم پر بود شورانیدمش
اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
تا که چرخ و عرش را گریان کند
در حجاب از نور عرشی می زیند

در بیان آن که عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک بسته اند اینجا به چاه سهمناک

عالم سفلی و شهوانی درند
 سحر و ضد سحر را بی اختیار
 لیک اول پند بدهندش که هین
 ما بیاموزیم این سحر ای فلان
 کامتحان را شرط باشد اختیار
 میلها همچون سگان خفته‌اند
 چون که قدرت نیست خفتند این رده
 تا که مرداری در آید در میان
 چون در آن کوچه خری مردار شد
 حرصهای رفته اندر کتم غیب
 مو به موی هر سگی دندان شده
 نیم زیرش حيله بالا آن غضب
 شعله شعله می‌رسد از لامکان
 صد چنین سگ اندر این تن خفته‌اند
 یا چو بازان اند دیده دوخته
 تا کله بر دارد و ببند شکار
 شهوت رنجور ساکن می‌بود
 چون نبیند نان و سیب و خربزه
 گر بود صبار دیدن سود اوست
 ور نباشد صبر پس نادیده به

اندر این چه گشته‌اند از جرم بند
 زین دو آموزند نیکان و شرار
 سحر را از ما میاموز و مچین
 از برای ابتلا و امتحان
 اختیاری نبودت بی اقتدار
 اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
 همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
 نفخ صور حرص کوبد بر سگان
 صد سگ خفته بدان بیدار شد
 تاختن آورد سر بر زد ز جیب
 وز برای حيله دم جنبان شده
 چون ضعیف آتش که یابد او حطب
 می‌رود دود لهب تا آسمان
 چون شکاری نیست شان بنهفته‌اند
 در حجاب از عشق صیدی سوخته
 آن گهان سازد طواف کوهسار
 خاطر او سوی صحت می‌رود
 در مصاف آید مزه و خوف بزه
 آن تهیج طبع سستش را نکوست
 تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
 آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا
 که تو رنگ و بوی را هستی گرو
 سوی من آید پی این بالها
 بهر این پرها نهد هر سوم دام
 ای بسا صیاد بی رحمت دام

چند تیر انداز بهر بالها
چون ندارم زور و ضبط خویشتن
آن به آید که شوم زشت و کریه
این سلاح عجب من شد ای فتی

تیر سوی من کشد اندر هوا
زین قضا و زین بلا و زین فتن
تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آن که هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوی جان است
پس هنر آمد هلاکت خام را
اختیار آن را نکو باشد که او
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است
نیست انگارد پر خود را صبور
پس زیانتش نیست پر گو بر مکن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است
گر بدی صبر و حفاظم راهبر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
گر مرا عقلی بدی و منزجر
عقل باید نور ده چون آفتاب
چون ندارم عقل تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن
چون ندارم زور و یاری و سند
رغم این نفس و قبیحه خوی را
تا شود کم این جمال و این کمال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست
گر دلم خوی ستیری داشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح

کز پی دانه نبیند دام را
مالک خود باشد اندر اتقوا
دور کن آلت بینداز اختیار
بر کنم پر را که در قصد سر است
تا پرش در نفگند در شر و شور
گر رسد تیری به پیش آرد مجن
چون که از جلوه‌گری صبریم نیست
بر فزودی ز اختیارم کر و فر
نیست لایق تیغ اندر دست من
تیغ اندر دست من بودی ظفر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
پس چرا در چاه نندازم سلاح
کاین سلاح خصم من خواهد شدن
تیغم او بستاند و بر من زند
که نپوشد رو خراشم روی را
چون نماند رو کم اقم در وبال
که به زخم این روی را پوشیدنی است
روی خوبم جز صفا نفراشتی
خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود
آن که از غیری بود او را فرار
من که خصم هم منم اندر گریز
نه به هند است ایمن و نه در ختن
تا نگردد خنجرم بر من وبال
کی فرار از خویشتن آسان بود
چون از او ببریید گیرد او قرار
تا ابد کار من آمد خیز خیز
آن که خصم اوست سایه‌ی خویشتن

در صفت آن بی‌خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق
همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد
چون فناش از فقر پیرایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر
شمع از خویش و ز سایه در گریخت
گفت او بهر فنایت ریختم
این شعاع باقی آمد مفترض
شمع چون در نار شد کلی فنا
هست اندر دفع ظلمت آشکار
بر خلاف موم شمع جسم کان
این شعاع باقی و آن فانی است
این زبانه‌ی آتشی چون نور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین
بی‌خودی بی‌ابری است ای نیک خواه
باز چون ابری بیاید رانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست
او محمد وار بی‌سایه شود
چون زبانه‌ی شمع او بی‌سایه شد
سایه را نبود به گرد او گذر
در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت من هم در فنا بگریختم
نه شعاع شمع فانی عرض
نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
آتش صورت به مومی پایدار
تا شود کم گردد افزون نور جان
شمع جان را شعله‌ی ربانی است
سایه‌ی فانی شدن زو دور بود
ماه را سایه نباشد همنشین
باشی اندر بی‌خودی چون قرص ماه
رفت نور از مه خیالی مانده
کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
ابر تن ما را خیال اندیش کرد
که بگفت او ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار
 ابر ما را شد عدو و خصم جان
 حور را این پرده زالی می‌کند
 ماه ما را در کنار عز نشانند
 تاب ابرو آب او خود زین مه است
 نور مه برابر چون منزل شده‌ست
 گر چه هم رنگ مه است و دولتی است
 در قیامت شمس و مه معزول شد
 تا بداند ملك را از مستعار
 دایه عاریه بود روزی سه چار
 پر من ابر است و پرده‌ست و کثیف
 بر کنم پر را و حسنش را ز راه
 من نخواهم دایه مادر خوشتر است
 من نخواهم لطف مه از واسطه
 با مگر ابری بگیرد خوی ماه
 صورتش بنماید او در وصف لا
 آن چنان ابری نباشد پرده بند
 آن چنانک اندر صباح روشنی
 معجزه‌ی پیغمبری بود آن سقا
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر
 تن بود اما تنی گم گشته زو
 پر پی غیر است و سر از بهر من
 جان فدا کردن برای صید غیر
 هین مشو چون قند پیش طوطیان
 یا برای شاد باشی در خطاب
 بر فراز چرخ دارد مه مدار
 که کند مه را ز چشم ما نهان
 بدر را کم از هلالی می‌کند
 دشمن ما را عدوی خویش خوانند
 هر که مه خواند ابر را بس گمره است
 روی تاریکش ز مه مبدل شده‌ست
 اندر ابر آن نور مه عاریتی است
 چشم در اصل ضیا مشغول شد
 وین رباط فانی از دار القرار
 مادرا ما را تو گیر اندر کنار
 ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
 تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
 موسی‌ام من دایه‌ی من مادر است
 که هلاک قوم شد این رابطه
 تا نگردد او حجاب روی ماه
 همچو جسم انبیا و اولیا
 پرده در باشد به معنی سودمند
 قطره می‌بارید و بالا ابر نی
 گشته ابر از محو هم رنگ سما
 این چنین گردد تن عاشق به صبر
 گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
 خانه‌ی سمع و بصر استون تن
 کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
 بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
 خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست
 فقر فخری بهر آن آمد سنی
 گنجها را در خرابی ز آن نهند
 پر ندانی کند رو خلوت گزین
 تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
 تا ز طماعان گریزم در غنی
 تا ز حرص اهل عمران وارهند
 تا نگردی جمله خرج آن و این
 آکل و مأکولی ای جان هوش دار
 ز آنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار

در بیان آن که ما سوی الله هر چیزی آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به صید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی‌بینیش

به نظر چشم به نظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم سر باز شدن
 مرغی اندر شکار کرم بود
 آکل و مأکول بود و بی‌خبر
 دزد گر چه در شکار کاله‌ای است
 عقل او مشغول رخت و قفل و در
 او چنان غرق است در سودای خود
 گر حشیش آب زلالی می‌خورد
 آکل و مأکول آمد آن گیاه
 و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست
 آکل و مأکول کی ایمن بود
 امن مأکولان جذوب ماتم است
 هر خیالی را خیالی می‌خورد
 تو نتانی کز خیالی واره‌ی
 فکر زنبور است و آن خواب تو آب
 چند زنبور خیالی در پرد
 کمترین آکلان است این خیال

گر به فرصت یافت او را در ربود
 در شکار خود ز صیادی دگر
 شحنه با خصمانش در دنباله‌ای است
 غافل از شحنه ست و از آه سحر
 غافل است از طالب و جویای خود
 معده‌ی حیوانش در پی می‌چرد
 همچنین هر هستی غیر اله
 نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
 ز آکلی کاندرا کمین ساکن بود
 رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
 فکر آن فکر دگر را می‌چرد
 یا بخشی که از آن بیرون جهی
 چون شوی بیدار باز آید ذباب
 می‌کشد این سو و آن سو می‌پرد
 و آن دگرها را شناسد نو الجلال

هین گریز از جوق آکال غلیظ
 یا به سوی آن که او آن حفظ یافت
 دست را مسپار جز در دست پیر
 پیر عقلت کودکی خو کرده است
 عقل کامل را قرین کن با خرد
 چون که دست خود به دست او نهی
 دست تو از اهل آن بیعت شود
 چون بدادی دست خود در دست پیر
 کاو نبی وقت خویش است ای مرید
 در حدیبیه شدی حاضر بدین
 پس زده یار مبشر آمدی
 تا معیت راست آید ز انکه مرد
 این جهان و آن جهان با او بود
 گفت المرء مع محبوبه
 هر کجا دام است و دانه کم نشین
 ای زبونگیر زبونان این بدان
 تو زبونی و زبونگیر ای عجب
 بین ایدی خلفهم سدا مباش
 حرص صیادی ز صیدی مغفل است
 تو کم از مرغی مباش اندر نشید
 چون به نزد دانه آید پیش و پس
 کای عجب پیش و پسم صیاد هست
 تو ببین پس قصه‌ی فجار را
 کاو هلاکت دادشان بی‌آلتی
 حق شکنجه کرد و گر زو دست نیست
 سوی او که گفت ماییمات حفیظ
 گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
 حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
 از جوار نفس کاندر پرده است
 تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
 پس ز دست آکلان بیرون جهی
 که یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
 پیر حکمت که علیم است و خطیر
 تا از او نور نبی آید پدید
 و آن صحابه‌ی بیعتی را هم قرین
 همچو زر ده دهی خالص شدی
 با کسی جفت است کاو را دوست کرد
 وین حدیث احمد خوش خو بود
 لَا يَفْكَ الْقَلْبَ مِنْ مَطْلُوبِهِ
 رو زبون گیرا زبون گیران ببین
 دست هم بالای دست است ای جوان
 هم تو صید و صید گیر اندر طلب
 که نبینی خصم را و آن خصم فاش
 دلبری می‌کند او بی‌دل است
 بین ایدی خلف عصفوری بدید
 چند گرداند سر و رو آن نفس
 تا کشم از بیم او زین لقمه دست
 پیش بنگر مرگ یار و جار را
 او قرین تست در هر حالتی
 پس بدان بی‌دست حق داور کنی است

آن که می‌گفتی اگر حق هست کو
 آن که می‌گفت این بعید است و عجیب
 چون فرار از دام واجب دیده است
 بر کنم من میخ این منحوس دام
 در خور عقل تو گفتم این جواب
 بگسل این حبلی که حرص است و حسد
 در شکنجه‌ی او مقر می‌شد که هو
 اشک می‌راند و همی‌گفت ای قریب
 دام تو خود بر پرت چسبیده است
 از پی کامی نباشم تلخ کام
 فهم کن وز جستجو رو بر متاب
 یاد کن فی جیده‌ها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت بود
 از صفات مذمومه‌ی مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ
 بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
 کاغ کاغ و نعره‌ی زاغ سیاه
 همچو ابلیس از خدای پاك فرد
 گفت انظرنی الی یوم الجزا
 عمر بی‌توبه همه جان‌کنند است
 عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
 آن هم از تاثیر لعنت بود کاو
 از خدا غیر خدا را خواستن
 خاصه عمری غرق در بیگانگی
 عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم
 تا که لعنت را نشانه او بود
 عمر خوش در قرب جان پروردن است
 عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم
 گر نه گه خوارست آن گنده دهان
 ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
 اندکی ز اسرار آن باید نمود
 دایما باشد به دنیا عمر خواه
 تا قیامت عمر تن درخواست کرد
 کاشکی گفتمی که تبنا ربنا
 مرگ حاضر غایب از حق بودن است
 بی‌خدا آب حیات آتش بود
 در چنان حضرت همی‌شد عمر جو
 ظن افزونی است و کلی کاستن
 در حضور شیر روبه شانگی
 مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
 بد کسی باشد که لعنت‌جو بود
 عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
 دایم اینم ده که بس بد گوهرم
 گویدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را به زر
 کار تو تبدیل اعیان و عطا
 سهو و نسیان را مبدل کن به علم
 ای که خاک شوره را تو نان کنی
 ای که جان خیره را رهبر کنی
 می کنی جزو زمین را آسمان
 هر که سازد زین جهان آب حیات
 دیده‌ی دل کاو به گردون بنگریست
 قلب اعیان است و اکسیری محیط
 تو از آن روزی که در هست آمدی
 گر بر آن حالت ترا بودی بقا
 از مبدل هستی اول نماند
 همچنین تا صد هزاران هستها
 از مبدل بین وسایط را بمان
 واسطه هر جا فزون شد وصل جست
 از سبب دانی شود کم حیرتت
 این بقاها از فناها یافتی
 ز آن فناها چه زیان بودت که تا
 چون دوم از اولینت بهتر است
 صد هزاران حشر دیدی ای عنود
 از جمادی بی خبر سوی نما
 باز سوی عقل و تمیزات خوش
 تالاب بحر این نشان پایهاست
 ز آنکه منزلهای خشکی ز احتیاط
 خاک دیگر را بکرده بو البشر
 کار من سهو است و نسیان و خطا
 من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
 وی که نان مرده را تو جان کنی
 وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
 می‌فزایی در زمین از اختران
 زوترش از دیگران آید ممات
 دید کاینجا هر دمی میناگری است
 ائتلاف خر قه‌ی تن بی‌مخیط
 آتشی یا باد یا خاکی بدی
 کی رسیدی مر ترا این ارتقا
 هستی بهتر به جای آن نشاند
 بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
 کز وسایط دور گردی ز اصل آن
 واسطه‌ی کم ذوق وصل افزون‌تر است
 حیرت تو ره دهد در حضرتت
 از فنایش رو چرا بر تافتی
 بر بقا چسبیده‌ای ای نافقا
 پس فنا جو و مبدل را پرست
 تا کنون هر لحظه از بدو وجود
 و ز نما سوی حیات و ابتلا
 باز سوی خارج این پنج و شش
 پس نشان پا درون بحر لاست
 هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام
هست صد چندان میان منزلین
در فناها این بقا را دیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار
گر نباشی نخل وار ایثار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را
آن که نو دید او خریدار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور
تا فزاید کوری از شورابها
اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است
آن که روزی شاهد و خوش رو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود
ز آنکه او از اصل بی‌پرواز بود

وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقوف
نه نشان است آن منازل را نه نام
آن طرف که از نما تا روح عین
بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
پیش تبدیل خدا جان باز باش
که هر امسالت فزون است از سه پار
کهنه بر کهنه نه و انبار کن
تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
صید حق است او گرفتار تو نیست
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
ز آنکه آب شور افزایش عمی
شارب شورابه‌ی آب و گلند
چون نداری آب حیوان در نهان
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
گر سیه گردد تدارك جو بود
باشد اندر غصه و درد و حنین
دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
و آن دگر پرنده و پرواز بود

قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَرْحَمُوا ثَلَاثًا عَزِيزٌ قَوْمٌ ذُلٌّ وَ غَنِيٌّ قَوْمٌ اِفْتَقَرُوا وَ عَالِمًا يَلْعَبُ بِهٖ الْجَهَالُ

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
و الذي كان عزيزا فاحتقر
گفت پیغمبر که با این سه گروه
آن که او بعد از رئیسی خوار شد

جان من کان غنيا فافتقر
او صفيا عالما بين المضر
رحم آرید از ز سنگید و ز کوه
و آن توانگر هم که بی‌دینار شد

و آن سوم آن عالمی کاندر جهان	مبتلا گردد میان ابلهان
ز آنکه از عزت به خواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن و ابرید	نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام اُسْتُ او خورد پار	هستش امسال آفت رنج و خمار
و آنکه چون سگ ز اصل کهدانی بود	کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه	آه او گوید که گم کردست راه

قصه‌ی محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه‌ی آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به گاه خشک که غذای او نیست، و این صفت بنده‌ی خاص خداست میان اهل دنیا و

اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغریاء صدق رسول الله (ص)

آهویی را کرد صیادی شکار	اندر آخور کردش آن بی‌زینهار
آخوری را پر ز گاوان و خران	حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت	او به پیش آن خران شب گاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	گاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو	گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان دهدد اگر	عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب	یاك عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد	در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها	دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار	همچو بو بکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت

آن گاه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
 تنگشان آورد لشکرهای او
 سجده آوردند پیشش کالامان
 هر خراج و صلتی که بایدت
 جان ما آن تو است ای شیر خو
 گفت نرهانید از من جان خویش
 تا مرا بو بکر نام از شهرتان
 بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
 بس جوال زر کشیدندش به راه
 کی بود بو بکر اندر سبزوار
 رو بتابید از زر و گفت ای مغان
 هیچ سودی نیست کودک نیستم
 تا نیاری سجده نرهی ای زبون
 منهبان انگیختند از چپ و راست
 بعد سه روز و سه شب که شناقتند
 رهگذر بود و بمانده از مرض
 خفته بود او در یکی کنجی خراب
 خیز که سلطان ترا طالب شدهست
 گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
 اندر این دشمن کده کی ماندمی
 تخته‌ی مرده کشان بفراشتند
 سوی خوارزمشاه حمالان کشان
 سبزوار است این جهان و مرد حق
 هست خوارمشاه یزدان جلیل
 گفت لا ینظر الی تصویرکم
 در قتال سبزوار پر پناه
 اسپهش افتاد در قتل عدو
 حلقه‌مان در گوش کن و ابخش جان
 آن ز ما هر موسمی افزایشت
 پیش ما چندی امانت باش گو
 تا نیاریدم ابو بگری به پیش
 هدیه نارید ای رمیده امتان
 نه خراج استانم و نه هم فسون
 کز چنین شهری ابو بگری خواه
 یا کلوخ خشک اندر جویبار
 تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
 تا به زر و سیم حیران بیستم
 گر ببیمایی تو مسجد را به کون
 کاندرا این ویرانه بو بگری کجاست
 یک ابو بگری نزاری یافتند
 در یکی گوشه‌ی خرابه پر حرص
 چون بدیدندش بگفتندش شتاب
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
 خود به راه خود به مقصد رفتمی
 سوی شهر دوستان می راندمی
 بر کتف بو بکر را برداشتند
 می کشیدندش که تا ببند نشان
 اندر اینجا ضایع است و ممتحق
 دل همی خواهد از این قوم رذیل
 فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر
 تو دل خود را چو دل پنداشتی
 دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
 این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو
 صاحب دل آینه‌ی شش رو شود
 هر که اندر شش جهت دارد مقر
 گر کند رد از برای او کند
 بی‌از او ندهد کسی را حق نوال
 موهبت را بر کف دستش نهد
 با کفش دریای کل را اتصال
 اتصالی که ننگجد در کلام
 صد جوال زر بیاری ای غنی
 گر ز تو راضی است دل من راضی‌ام
 ننگرم در تو در آن دل بنگرم
 با تو او چون هستم من چنان
 مادر و بابا و اصل خلق اوست
 تو بگویی نك دل آوردم به تو
 آن دلی آور که قطب عالم اوست
 از برای آن دل پر نور و بر
 تو بگردی روزها در سبزوار
 پس دل پژمرده‌ی پوسیده جان
 که دل آوردم ترا ای شهریار
 گویدت این گورخانه است ای جری
 رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست
 گویی آن دل زین جهان پنهان بود
 نی به نقش سجده و ایثار زر
 جستجوی اهل دل بگذاشتی
 اندر او آید شود یاوه و نهان
 سبزوار اندر ابو بکری مجو
 حق از او در شش جهت ناظر بود
 نکندش بی‌واسطه‌ی او حق نظر
 ور قبول آرد همو باشد سند
 شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
 و ز کفش آن را به مرحومان دهد
 هست بی‌چون و چگونه و بر کمال
 گفتنش تکلیف باشد و السلام
 حق بگوید دل بیار ای منحنی
 ور ز تو معرض بود اعراضی‌ام
 تحفه او را آر ای جان بر درم
 زیر پای مادران باشد جنان
 ای خنك آن کس که داند دل ز پوست
 گویدت پر است از این دلها قنوت
 جان جان جان جان آدم اوست
 هست آن سلطان دلها منتظر
 آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
 بر سر تخته نهی آن سو کشان
 به از این دل نبود اندر سبزوار
 که دل مرده بدین جا آوری
 که امان سبزوار کون از اوست
 ز آنکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز آلت
 ز انکه او باز است و دنیا شهر زاغ
 و ر کند نرمی نفاقی می کند
 می کند آری نه از بهر نیاز
 ز انکه این زاغ خس مردار جو
 گر پذیرند آن نفاقش را رهید
 ز انکه آن صاحب دل با کر و فر
 صاحب دل جو اگر بی جان نه ای
 آن که زرق او خوش آید مر ترا
 هر که او بر خو و بر طبع تو زیست
 رو هوا بگذار تا بویت شود
 از هوارانی دماغت فاسد است
 حد ندارد این سخن و آهوی ما

سبزوار طبع را میراثی است
 دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
 ز استمالت ارتفاقی می کند
 تا که ناصح کم کند نصح دراز
 صد هزاران مکر دارد تو بتو
 شد نفاقش عین صدق مستفید
 هست در بازار ما معیوب خر
 جنس دل شو گر ضد سلطان نه ای
 آن ولی تست نه خاص خدا
 پیش طبع تو ولی است و نبی است
 و آن مشام خوش عبر جویت شود
 مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
 می گریزد اندر آخور جا به جا

بقیه‌ی قصه‌ی آهو و آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر
 مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
 يك خرش گفتی که ها این بو الوحوش
 و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد
 و آن خری گفتی که با این نازکی
 آن خری شد تخمه‌ی وز خوردن بماند
 سر چنین کرد او که نه رو ای فلان
 گفت می دانم که نازی می کنی
 گفت او با خود که آن طعمه‌ی تو است
 من الیف مرغزاری بوده‌ام

در شکنجه بود در اصطبل خر
 در یکی حقه معذب پشک و مشک
 طبع شاهان دارد و میران خموش
 گوهر آورده‌ست کی ارزان دهد
 بر سریر شاه شو گو متکی
 پس به رسم دعوت آهو را بخواند
 اشتهايم نيست هستم ناتوان
 یا ز ناموس احترازی می کنی
 که از آن اجزای تو زنده و نو است
 در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

کی رود آن خو و طبع مستطاب	گر قضا انداخت ما را در عذاب
ور لباسم کهنه گردد من نوم	گر گدا گشتم گدا رو کی شوم
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام	سنبل و لاله و سپر غم نیز هم
در غریبی بس توان گفتن گزاف	گفت آری لاف می‌زن لاف لاف
منتی بر عود و عنبر می‌نهد	گفت نافم خود گواهی می‌دهد
بر خر سرگین پرست آن شد حرام	لیک آن را که شنود صاحب مشام
مشک چون عرضه کنم با این فریق	خر گمیز خر ببوید بر طریق
رمز الاسلام فی الدنيا غریب	بهر این گفت آن رسول مستجیب
گر چه با ذاتش ملایک هم دمند	ز آنکه خویشانش هم از وی می‌رمند
لیک از وی می‌نیابند آن مشام	صورتش را جنس می‌بینند انام
دور می‌بینش ولی او را مكاو	همچو شیری در میان نقش گاو
که بدرد گاو را آن شیر خو	ور بکاوی ترك گاو تن بگو
خوی حیوانی ز حیوان بر کند	طبع گاوی از سرت بیرون کند
گر تو با گاوی خوشی شیری مجو	گاو باشی شیر گردی نزد او

تفسیر این آری سَبَعَ بَقَرَاتٍ سِیْمَانٍ یَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ، آن گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها می‌خوردند، اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینه‌ی خواب بنمودند تو معنی نگر

چون که چشم غیب را شد فتح باب	آن عزیز مصر می‌دیدى به خواب
خوردشان آن هفت گاو لاغری	هفت گاو فربه بس پروری
ور نه گاوان را نبودندی خوران	در درون شیران بدند آن لاگران
لیک در وی شیر پنهان مرد خوار	پس بشر آمد به صورت مرد کار
صاف گردد دردش ار دردش کند	مرد را خوش و اخورد فردش کند
وارهد پا بر نهاد او بر سها	ز آن یکی درد او ز جمله‌ی دردها
ای خلیل از بهر چه کشتی خروس	چند گویی همچو زاغ پر نحوس

گفت فرمان حکمت فرمان بگو

تا مسبح کردم آن را مو به مو

بیان آن که کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود

از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شهوتهی است او و بس شهوت پرست

ز آن شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی

آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را

دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهی اسبش نمود

که بدین تانی خلیق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج

شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس در و گوهر ز معدنهای خوش

کرد آن پس مانده را حق پیش کش

گیر این دام دگر را ای لعین

گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین

دادش و بس جامه‌ی ابریشمین

گفت یا رب بیش از این خواهم مدد

تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند

مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا

مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت

دام مرد انداز و حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد

نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد

که بر آر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است

پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را وا کشید

از تگ دریا غباری بر جهید

چون که خوبی زنان با او نمود

که ز عقل و صبر مردان می‌فزود

پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد

که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پر خمار

که کند عقل و خرد را بی‌قرار

و آن صفای عارض آن دلبران

که بسوزد چون سپند این دل بر آن

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق

گویا حق تافت از پرده‌ی رقیق

دید او آن غنچ و بر جست او سبک

چون تجلی حق از پرده‌ی تنک

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ وَ تَفْسِيرَ وَ مَنْ نُعَمَّرُهُ نُكَسِّهُ فِي الْخَلْقِ

آدم حسن و ملک ساجد شده

همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوه بعد هستی نیستی

گفت جرمت این که افزون زیستی

جبرئیلش می‌کشاند موکشان

که برو زین خلد و از جوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست

گفت آن داد است و اینت داوری است

جبرئیل سجده می‌کردی به جان

چون کنون می‌رانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز من در امتحان

همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماهوار

شد به پیری همچو پشت سوسمار

و آن سرو فرق گش شعشع شده

وقت پیری ناخوش و اصلع شده

و آن قد صف در نازان چون سنان

گشته در پیری دو تا همچون کمان

رنگ لاله گشته رنگ زعفران

زور شیرش گشته چون زهره‌ی زنان

آن که مردی در بغل کردی به فن

می‌بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگی است

هر یکی زینها رسول مردگی است

تفسیر لَيْكُ گر باشد طبیبش نور حق

نیست از پیری و تب نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست

کاندر آن سستیش رشک رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق

ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق

و ان که آنش نیست باغ بی‌ثمر

که خزان‌ش می‌کند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه

زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا

که از او این حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن

زهر قتال است هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست

عالمش می‌راند از خود جرم چیست

جرم آن که زیور عاریه بست
 و استانیم آن که تا داند یقین
 تا بداند کان حلل عاریه بود
 آن جمال و قدرت و فضل و هنر
 باز می‌گردند چون استارها
 پرتو خورشید شد و ا جایگاه
 آن که کرد او در رخ خوبانت دنگ
 شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
 چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
 خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را
 قانعی با دانش آموخته
 او چراغ خویش بر باید که تا
 گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
 و نکرده شکر اکنون خون‌گری
 أمة الکفران أضلّ أعمالهم
 گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
 خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد
 که أضلّ أعمالهم ای کافران
 جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
 دولت رفته کجا قوت دهد
 قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
 اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
 جرعه بر خاک وفا آن کس که ریخت
 خوش کند دلشان که أصلح بالهم
 ای اجل وی ترک غارت ساز ده
 کرد دعوی کاین حلل ملک من است
 خرمن آن ماست خوبان دانه چین
 پرتوی بود آن ز خورشید وجود
 ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
 نور آن خورشید زین دیوارها
 ماند هر دیوار تاریک و سیاه
 نور خورشید است از شیشه‌ی سه رنگ
 می‌نمایند این چنین رنگین به ما
 نور بی‌رنگت کند آن گاه دنگ
 تا چو شیشه بشکند نبود عمی
 در چراغ غیر چشم افروخته
 تو بدانی مستعیری نی فتا
 غم مخور که صد چنان بازت دهد
 که شده ست آن حسن از کافر بری
 أمة الايمان أصلح بالهم
 که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
 رفت ز آن سان که نیار دشان به یاد
 جستن کام است از هر کامران
 که مر ایشان راست دولت در قفا
 دولت آینده خاصیت دهد
 تا که صد دولت ببینی پیش رو
 تا که حوض کوثری یابی به پیش
 کی تواند صید دولت زو گریخت
 رد من بعد النوی انزالهم
 هر چه بردی زین شکوران باز ده

و ا دهد ایشان بنپذیرند آن
 صوفییم و خرقه‌ها انداختیم
 ما عوض دیدیم آن گه چون عوض
 ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم
 آن چه کردی ای جهان با دیگران
 بر سرت ریزیم ما بهر جزا
 تا بدانی که خدای پاک را
 سبالت تزویر دنیا بر کنند
 این شهیدان باز نو غازی شدند
 سر بر آوردند باز از نیستی
 تا بدانی در عدم خورشیده‌هاست
 در عدم هستی برادر چون بود
 يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانِ
 مرد کارنده که انبارش تهی است
 که بروید آن ز سوی نیستی
 دم به دم از نیستی تو منتظر
 نیست دستوری گشاد این راز را
 پس خزان‌هی صنع حق باشد عدم
 مبدع آمد حق و مبدع آن بود
 ز انکه منعم گشته‌اند از رخت جان
 باز نستائیم چون درباختیم
 رفت از ما حاجت و حرص و غرض
 بر رحیق و چشمه‌ی کوثر زدیم
 بی‌وفایی و فن و ناز گران
 که شهیدیم آمده اندر غذا
 بندگان هستند پر حمله و مری
 خیمه را بر باروی نصرت زنند
 وین اسیران باز بر نصرت زدند
 که ببین ما را گر اکمه نیستی
 و آنچه اینجا آفتاب آن جا سهاست
 ضد اندر ضد چون مکنون بود
 که عدم آمد امید عابدان
 شاد و خوش نه بر امید نیستی است
 فهم کن گر واقف معنیستی
 که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
 و نه بغدادی کنم ابخاز را
 که بر آرد زو عطاها دم به دم
 که بر آرد فرع بی‌اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم
 بحر را پوشید و کف کرد آشکار
 چون مناره‌ی خاک پیچان در هوا
 خاک را بینی به بالا ای علیل
 هست را بنمود بر شکل عدم
 باد را پوشید و بنمودت غبار
 خاک از خود چون بر آید بر علا
 باد را نی جز به تعریف دلیل

کف بی‌دریا ندارد متصرف
 کف به حس بینی و دریا از دلیل
 فکر پنهان آشکارا قال و قیل
 نفی را اثبات می‌پنداشتیم
 دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید
 کی تواند جز خیال و نیست دید
 چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
 لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال
 چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
 این عدم را چون نشاند اندر نظر
 که نمودی معرضان را درد صاف
 آفرین ای اوستاد سحر باف
 پیش بازرگان و زر گیرند سود
 ساحران مهتاب پیمایند زود
 سیم از کف رفته و کرباس هیچ
 سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ
 که از او مهتاب پیموده خریم
 این جهان جادوست ما آن تاجریم
 ساحرانه او ز نور ماهتاب
 گز کند کرباس پانصد گز شتاب
 سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی
 چون ستند او سیم عمرت ای رهی
 هین ز نفاثات افغان وز عقد
 قل اعوذت خواند باید کای احد
 الغیاث المستغاث از برد و مات
 می‌دمند اندر گره آن ساحرات
 که زبان قول سست است ای عزیز
 لیک بر خوان از زبان فعل نیز
 آن یکی وافی و این دو غدرمند
 در زمانه مر ترا سه همرهند
 و آن سوم وافی است و آن حسن الفعال
 آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
 یار آید لیک آید تا به گور
 مال ناید با تو بیرون از قصور
 یار گوید از زبان حال خویش
 چون ترا روز اجل آید به پیش
 بر سر گورت زمانی بیستم
 تا بدین جا بیش همره نیستم
 که در آید با تو در قعر لحد
 فعل تو وافی است زو کن ملتحدا

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة والسلام لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت،

ان کان کریم اکرمک و ان کان لئیم اسلمک، و ذلك القرین عملک

فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله (ص)

پس پیمبر گفت بهر این طریق
 گر بود نیکو ابد یارت شود
 این عمل وین کسب در راه سداد
 دون‌ترین کسبی که در عالم رود
 اولش علم است آن گاهی عمل
 استعینوا فی الحرف یا ذا النهی
 اطلب الدر اخی وسط الصدف
 ان رایتم ناصحین انصفوا
 در دباغی گر خلق پوشید مرد
 وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
 پس لباس کبر بیرون کن ز تن
 علم آموزی طریقهش قولی است
 فقر خواهی آن به صحبت قایم است
 دانش آن را ستاند جان ز جان
 در دل سالک اگر هست آن رموز
 تا دلش را شرح آن سازد ضیا
 که درون سینه شرحت داده‌ایم
 تو هنوز از خارج آن را طالبی
 چشمه‌ی شیر است در تو بی‌کنار
 منفذی داری به بحر ای آبگیر
 که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز
 درنگر در شرح دل در اندرون
 با وفاتر از عمل نبود رفیق
 ور بود بد در لحد مارت شود
 کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد
 هیچ بی‌ارشاد استادی بود
 تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
 من کریم صالح من اهلها
 و اطلب الفن من ارباب الحرف
 بادروا التعلیم لا تستنکفوا
 خواجه‌ی خواجه را آن کم نکرد
 احتشام او نشد کم پیش خلق
 ملبس ذل پوش در آموختن
 حرفت آموزی طریقهش فعلی است
 نه زبانت کار می‌آید نه دست
 نه ز راه دفتر و نه از زبان
 رمز دانی نیست سالک را هنوز
 پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا
 شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
 محلبی از دیگران چون حالبی
 تو چرا می‌شیر جویی از تغار
 ننگ دار از آب جستن از غدیر
 چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
 تا نیاید طعنه‌ی فلا تبصرون

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر تو همی‌خواهی لب نان در بدر

رو در دل زن چرا بر هر دری	در سر خود پیچ هل خیره سری
غافل از خود ز این و آن تو آب جو	تا به زانویی میان آب جو
چشمها را پیش سد و خلف سد	پیش آب و پس هم آب با مدد
چیست این گفت اسب لیکن اسب کو	اسب زیر ران و فارس اسب جو
گفت آری لیک خود اسبی که دید	هی نه اسب است این به زیر تو پدید
اندر آب و بی خبر ز آب روان	مست آب و پیش روی اوست آن
و ان خیال چون صدف دیوار او	چون گهر در بحر گوید بحر کو
ابر تاب آفتابش می شود	گفتن آن کو حجابش می شود
عین رفع سد او گشته سدش	بند چشم اوست هم چشم بدش
هوش با حق دار ای مدهوش او	بند گوش او شده هم هوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة و السلام من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه

و من تفرقت به الهموم لا يبالي الله في اي واد اهلكه

می نیرزد تره ای آن ترهات	هوش را توزیع کردی بر جهات
آب هوشت چون رسد سوی ثمار	آب هوش را می کشد هر بیخ خار
آب ده این شاخ خوش را نو کنش	هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
کاین شود باطل از آن روید ثمر	هر دو سبزند این زمان آخر نگر
فرق را آخر ببینی و السلام	آب باغ این را حلال آن را حرام
ظلم چه بود آب دادن خار را	عدل چه بود آب ده اشجار را
نه به هر بیخی که باشد آب کش	عدل وضع نعمتی در موضعش
که نباشد جز بلا را منبعی	ظلم چه بود وضع در ناموضعی
نه به طبع پر ز حیر پر گره	نعمت حق را به جان و عقل ده
بر دل و جان کم نه آن جان کنندت	بار کن بیگار غم را بر تنت
خر سکیزه می زند در مرغزار	بر سر عیسی نهاده تنگ بار
کار دل را جستن از تن شرط نیست	سر مه را در گوش کردن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش
زهر تن را نافع است و قند بد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش
ور نه حمال حطب باشی حطب
از حطب بشناس شاخ سدره را
اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هست مانندها به صورت پیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل
ور نداری پا بجنبان خویش را

ور تنی شکر منوش و زهر چش
تن همان بهتر که باشد بی مدد
ور بروید هیزمی رو برکنش
در دو عالم همچو جفت بو لهب
گر چه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان
که غلط بین است چشم و کیش حس
جهد کن سوی دل آ جهد المقل
تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت:

گر راه روی راه برت بگشایند
گر زلیخا بست درها هر طرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید
گر چه رخته نیست عالم را پدید
تا گشاید قفل و در پیدا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن
تو ز جایی آمدی وز موطنی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست
می روی در خواب شادان چپ و راست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
چشم چون بندی که صد چشم خمار
چار چشمی تو ز عشق مشتری
ور بخشی مشتری بینی به خواب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ

ور نیست شوی به هستی ات بگرایند
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید
خیره یوسف وار می باید دويد
سوی بی جایی شما را جا شود
هیچ می بینی طریق آمدن
آمدن را راه دانی هیچ نی
زین ره بی راهه ما را رفتنی است
هیچ دانی راه آن میدان کجاست
خویش را بینی در آن شهر کهن
بند چشم تست این سو از غرار
بر امید مهتری و سروری
جغد بد کی خواب ببند جز خراب
تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی

از خریداران فراغت داشتی

قصه‌ی آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت
اگر چیزی یافتی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلس گویند یاوه
گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم	از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش به شاه	کاین همی‌گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ	که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آن است کاید از عدم	ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آن جا آمدیم اینجا غریب	تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نه شما چون طفل خفته آمدید	بی‌خبر از راه وز منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست	بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش	از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس	چون قلاووزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجهش بکن	تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف	که به يك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن	که چو شیشه گشته است او را بدن
ليك با او گویم از راه خوشی	که چرا داری تو لاف سرکشی
کز درستی ناید اینجا هیچ کار	هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی	شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا	که کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شه هستم از دارُ السلام	آمده از ره در این دار الملام
نه مرا خانه‌ست و نه يك همنشین	خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز	که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد	که چنین سر مستی و پر لاف و باد

گفت اگر نام بدی خشک و طری
 دعوی پیغمبری با این گروه
 کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
 هر چه گویی باز گوید که همان
 از کجا این قوم و پیغام از کجا
 گر تو پیغام زنی آری و زر
 که فلان جا شاهی می خواندت
 ورتو پیغام خدا آری چو شهید
 از جهان مرگ سوی برگ رو
 قصد خون تو کنند و قصد سر
 بلکه از چسبیدگی بر خان و مان
 کی کنیمی دعوی پیغمبری
 همچنان باشد که دل جستن ز کوه
 فهم و ضبط نکته‌ی مشکل نجست
 می‌کند افسوس چون مستهزیان
 از جمادی جان که را باشد رجا
 پیش تو بنهند جمله سیم و سر
 عاشق آمد بر تو او می‌دانندت
 که بیا سوی خدا ای نیک عهد
 چون بقا ممکن بود فانی مشو
 نه از برای حمیت دین و هنر
 تلخشان آید شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیای خدا که به حقشان می‌خوانند و به آب حیات ابدی
 خرقلای بر ریش خر چفسید سخت
 جفته اندازد یقین آن خر ز درد
 خاصه پنجه ریش و هر جا خرقلای
 خان و مان چون خرقله و این حرص ریش
 خان و مان جغد ویران است و بس
 گر بیاید باز سلطانی ز راه
 شرح دار الملك و باغستان و جو
 که چه باز آورد افسانه‌ی کهن
 کهنه ایشانند و پوسیده‌ی ابد
 مردگان کهنه را جان می‌دهد
 دل مدزد از دل ربای روح بخش
 سر مدزد از سر فراز تاج ده
 چون که خواهی بر کنی زو لخت لخت
 حبذا آن کس کز او پرهیز کرد
 بر سرش چفسیده در نم خرقلای
 حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
 نشنود اوصاف بغداد و طبس
 صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
 پس بر او افسوس دارد صد عدو
 کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
 ورتو نه آن دم کهنه را نو می‌کند
 تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
 که سوارت می‌کند بر پشت رخس
 کاو ز پای دل گشاید صد گره

سوی آب زندگی پوینده کو	با که گویم در همه ده زنده کو
تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق	تو به يك خواری گریزانی ز عشق
عشق با صد ناز می‌آید به دست	عشق را صد ناز و استکبار هست
در حریف بی‌وفا می‌ننگرد	عشق چون وافی است وافی می‌خرد
بیخ را تیمار می‌باید به جهد	چون درخت است آدمی و بیخ عهد
وز ثمار و لطف ببریده بود	عهد فاسد بیخ پوسیده بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود	شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود
عاقبت بیرون کند صد برگ دست	ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
علم چون قشر است و عهدش مغز او	تو مشو غره به علمش عهد جو

در بیان آن که مرد بد کار چون متمکن شود در بد کاری و اثر دولت نیکو کاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

أ رَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى

تو چو شیطانی شوی آن جا حسود	و افیان را چون ببینی کرده سود
او نخواهد هیچ کس را تندرست	هر که را باشد مزاج و طبع سست
از در دعوی به درگاه وفا	گر نخواهی رشك ابلیسی بیا
که سخن دعوی است اغلب ما و من	چون وفایت نیست باری دم مزن
در خموشی مغز جان را صد نماست	این سخن در سینه دخل مغز هاست
خرج کم کن تا بماند مغز نغز	چون بیامد در زبان شد خرج مغز
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت	مرد کم گوینده را فکر است زفت
پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز	پوست افزون بود لاغر بود مغز
جوز را و لوز را و پسته را	بنگر این هر سه ز خامی رسته را
که حسود دولت نیکان شود	هر که او عصیان کند شیطان شود
از کرم عهده نگه دارد خدا	چون که در عهد خدا کردی وفا
انکروا انکرکم نشنیده‌ای	از وفای حق تو بسته دیده‌ای

گوش نه اوفُوا بَعَهْدِي گوش دار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
نه زمین را ز آن فروغ و لمتری
جز اشارت که از این می‌بایدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان
پس دعای خشك هل ای نيك بخت
گر نداری دانه ایزد ز آن دعا
همچو مریم درد بودش دانه نی
ز آنکه وافی بود آن خاتون راد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه
این خود اکرامی است از بهر نشان
آن کرامتهای پنهانشان که آن
کار آن دارد خود آن باشد ابد

مناجات

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات
اندر آن کاری که ثابت بودنی است
صبرشان بخش و کفهی میزان گران
وز حسودی بازشان خر ای کریم
در نعیم فانی مال و جسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قدر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
قایمی ده نفس را که منثنی است
وارهانشان از فن صورتگران
تا نباشند از حسد دیو رجیم
چون همی‌سوزند عامه از حسد
از حسد خویشان خود را می‌کشند
کرده قصد خون و جان همدگر
که چه کردند از حسد آن ابلهان
هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاك الهی که عدم بر هم زند
 در دل نه دل حسدها سر کند
 این زنانی کز همه مشفق‌ترند
 تا که مردانی که خود سنگین دل‌اند
 گر نکردی شرع افسونی لطیف
 شرع بهر دفع شر رایبی زند
 از گواه و از یمین و از نکول
 مثل میزانی که خشنودی دو ضد
 شرع چون کیل و ترازو دان یقین
 گر ترازو نبود آن خصم از جدال
 پس در این مردار زشت بی‌وفا
 پس در آن اقبال و دولت چون بود
 آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
 و آن بنی آدم که عصیان گشته‌اند
 از نبی بر خوان که شیطانان انس
 دیو چون عاجز شود در افتتان
 که شما یارید با ما یاری
 گر کسی را ره زنند اندر جهان
 و هر کسی جان برد و شد در دین بلند
 هر دو می‌خایند دندان حسد
 مر عدم را بر عدم عاشق کند
 نیست را هست این چنین مضطر کند
 از حسد دو ضره خود را می‌خورند
 از حسد تا در کدامین منزل‌اند
 بر دریدی هر کسی جسم حریف
 دیو را در شیشه‌ی حجت کند
 تا به شیشه در رود دیو فضول
 جمع می‌آید یقین در هزل و جد
 که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
 کی رهد از وهم حیف و احتیال
 این همه رشك است و خصم است و جفا
 چون شود جنی و انسی در حسد
 يك زمان از ره زنی خالی نه‌اند
 از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
 گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
 استعانت جوید او زین انسیان
 جانب مایید جانب داری
 هر دو گون شیطان بر آید شادمان
 نوحه می‌دارند آن دو رشك‌مند
 بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آن که رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد
 یا به صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که به زبان می‌گوید
 شاه پرسیدش که باری وحی چیست
 گفت خود آن چیست کش حاصل نشد
 یا چه حاصل دارد آن کس کاو نبی است
 یا چه دولت ماند کاو واصل نشد

هم کم از وحی دل زنبور نیست	گیرم این وحی نبی گنجور نیست
خانه‌ی وحیش پر از حلوا شده‌ست	چونک او وحی الرب الی النحل آمده‌ست
کرد عالم را پر از شمع و عسل	او به نور وحی حق عز و جل
وحیش از زنبور کمتر کی بود	این که کرمناست و بالا می‌رود
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای	نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای
بر تو خون گشته است و ناخوش ای علیل	یا مگر فرعون‌ی و کوثر چو نیل
کاو ندارد آب کوثر در کدو	توبه کن بیزار شو از هر عدو
او محمد خوست با او گیر خو	هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
کز درخت احمدی با اوست سیب	تا احب لله آیی در حساب
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب	هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
کاو حقیقت هست خون آشام تو	گر چه بابای تو است و مام تو
که شد او بیزار اول از پدر	از خلیل حق بیاموز این سیر
تا نگیرد بر تو رشک عشق دق	تا که ابغض لله آیی پیش حق
در نیابی منهج این راه را	تا نخوانی لا و الا الله را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تَنجافی جُنُوبُهُمْ
عَنِ الْمَضَاجِعِ را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر
خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و
اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس
علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام
شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

می‌شمرد از خدمت و از کار خود	آن یکی عاشق به پیش یار خود
تیرها خوردم درین رزم و سنان	کز برای تو چنین کردم چنان
بر من از عشقت بسی ناکام رفت	مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت	هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت

آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد
نه از برای منتهی بل می نمود
عاقلان را يك اشارت بس بود
می کند تکرار گفتن بی ملال
صد سخن می گفت ز آن درد کهن
آتشی بودش نمی دانست چیست
گفت معشوق این همه کردی و لیک
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست
تو همه کردی نمردی زنده ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد
ماند آن خنده بر او وقف ابد
نور مه آلوده کی گردد ابد
او ز جمله پاک و ا گردد به ماه
وصف پاکی وقف بر نور مه است
ز ان نجاسات ره و آلودگی
ار جعی بشنود نور آفتاب
نه ز گلخنها بر او ننگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت

او به تفصیلش یکایک می شمرد
بر درستی محبت صد شهود
عاشقان را تشنگی ز آن کی رود
کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
در شکایت که نگفتم يك سخن
لیک چون شمع از تف آن می گریست
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
آن نکردی این چه کردی فر عهاست
گفت اصلش مردن است و نیستی است
هین بمیر ار یار جان با زنده ای
همچو گل در باخت سر خندان و شاد
همچو جان و عقل عارف بی کبد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد
همچو نور عقل و جان سوی اله
تابشش گر بر نجاسات ره است
نور را حاصل نگرده بد رگی
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلشنها بر او رنگی بماند
ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود
جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده است و می گرید یا
پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلاة الا بحضور القلب، و اگر او رنجوری تن یا
فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند ابراهیموار که فرزند را

قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را صلی الله علیه و

آله بدین خصال که وَ اتَّبَعَ مَلَّةَ اِبْرَاهِيمَ وَ قَدْ كَانَتْ لَكُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةً فِي اِبْرَاهِيمَ

آن یکی پرسید از مفتی به راز	گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست	بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان	تا بدان شد او ز چشمه‌ی خود روان
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز	رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوک	ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است علیه السلام در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان، مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقفتر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریا‌های پر نهنگ و کوه‌های بلند پر شیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریه‌ی شیخ رسی یا نرسی،

اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور يك بار خندد کر دو بار	چون که لاغ املا کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم	که همی‌بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان	بی‌خبر از حالت خندندگان
باز و پرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است	اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود
 آبگینه هم بداند از غروب
 چون که چشمش را گشاید امر قم
 خندهش آید هم بر آن خندهی خودش
 گوید از چندین ره دور و دراز
 من در آن وادی چگونه خود ز دور
 من چه می‌بستم خیال و آن چه بود
 طفل ره را فکرت مردان کجاست
 فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
 آن مقلد هست چون طفل علیل
 آن تعمق در دلیل و در شکیل
 مایه‌ای کاو سرمه‌ی سر وی است
 ای مقلد از بخارا باز گرد
 تا بخارای دگر بینی درون
 بیک اگر چه در زمین چابک تگی است
 او حملناهم بود فی البر و بس
 بخشش بسیار دارد شه بدو
 آن مرید ساده از تقلید نیز
 او مقلدوار همچون مرد کر
 چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
 گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
 الله الله الله ای وافی مرید
 تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست
 گریه پر جهل و پر تقلید و ظن
 تو قیاس گریه بر گریه مساز
 کاندراو آن آب خوش از جوی بود
 کان لمع بود از مه تابان خوب
 پس بخندد چون سحر بار دوم
 که در آن تقلید بر می‌آمدش
 کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
 شادایی می‌کردم از عمیا و شور
 درك سستم سست نقشی می‌نمود
 کو خیال او و کو تحقیق راست
 یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
 گر چه دارد بحث باریک و دلیل
 از بصیرت می‌کند او را گسیل
 برد و در اشکال گفتن کار بست
 رو به خواری تا شوی تو شیر مرد
 صف در آن در محفلش لا یفقهون
 چون به دریا رفت بگسسته رگی است
 آن که محمول است در بحر اوست کس
 ای شده در وهم و تصویری گرو
 گریه‌ای می‌کرد وفق آن عزیز
 گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
 از پیاش آمد مرید خاص تفت
 بر وفاق گریه‌ی شیخ نظر
 گر چه در تقلید هستی مستفید
 من چو او بگریستم کان منکری است
 نیست همچون گریه‌ی آن موتمن
 هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد
 هست ز آن سوی خرد صد مرحله
 گریه‌ی او نه از غم است و نی فرح
 گریه‌ی او خنده‌ی او آن سری است
 آب دیده‌ی او چو دیده‌ی او بود
 آن چه او ببیند نتان کردن مساس
 شب گریزد چون که نور آید ز دور
 پشه بگریزد ز باد بادها
 چون قدیم آید حدث گردد عبث
 بر حدث چون زد قدم دنگش کند
 گر بخواهی تو بیابی صد نظیر
 این الم و حم این حروف
 حرفها ماند بدین حرف از برون
 هر که گیرد او عصایی ز امتحان
 عیسوی است این دم نه هر باد و دمی
 این الم و حم ای پدر
 هر الف لامی چه می‌ماند بدین
 گر چه ترکیبش حروف است ای همام
 هست ترکیب محمد لحم و پوست
 گوشت دارد پوست دارد استخوان
 کاندرا آن ترکیب آمد معجزات
 همچنان ترکیب حم کتاب
 ز آنکه زین ترکیب آید زندگی
 ازدها گردد شکافد بحر را
 ظاهرش ماند به ظاهرها و لیک
 عقل آن جا هیچ نتواند فتاد
 عقل را واقف مدان ز آن قافله
 روح داند گریه‌ی عین الملح
 ز آنچه و هم عقل باشد آن بری است
 دیده‌ی نادیده دیده‌ی کی شود
 نه از قیاس عقل و نر راه حواس
 پس چه داند ظلمت شب حال نور
 پس چه داند پشه نوق بادها
 پس کجا داند قدیمی را حدث
 چون که کردش نیست هم رنگش کند
 لیک من پروا ندارم ای فقیر
 چون عصای موسی آمد در وقوف
 لیک باشد در صفات این زبون
 کی بود چون آن عصا وقت بیان
 که بر آید از فرح یا از غمی
 آمده‌ست از حضرت مولی البشر
 گر تو جان داری بدین چشمش مبین
 می‌بماند هم به ترکیب عوام
 گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
 هیچ این ترکیب را باشد همان
 که همه ترکیبها گشتند مات
 هست بس بالا و دیگرها نشیب
 همچو نفخ صور در درماندگی
 چون عصا حم از داد خدا
 قرص نان از قرص مه دور است لیک

گریهی او خندهی او نطق او
چون که ظاهرها گرفتند احمقان
لاجرم محجوب گشتند از غرض
نیست از وی هست محض خلق هو
و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن
آدمیانه و کدویی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقه‌ی کدو را
ندید کنیزك را به بهانه به راه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی‌کدو هلاک شد به فزاحت، کنیزك بی‌گاه
باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کل ناقص
ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و گر نه ناقصان چشم ظاهر مرحومند، ملعون نه‌اند، بر خوان لیس

عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ، نَفِي حَرَجٍ وَ نَفِي لَعْنَتٍ وَ نَفِي عِتَابٍ وَ غَضَبٍ كَرَد

يك كنيزك يك خری بر خود فگند
آن خر نر را به گان خو کرده بود
يك کدویی بود حیلت سازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز
گر همه کیر خر اندر وی رود
خر همی‌شد لاغر و خاتون او
نعل بندان را نمود آن خر که چيست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد
در تفحص اندر افتاد او به جد
جد را باید که جان بنده بود
چون تفحص کرد از حال اشك
از شکاف در بدید آن حال را
خر همی‌گاید کنیزك را چنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است
خر مهذب گشته و آموخته
از وفور شهوت و فرط گزند
خر جماع آدمی پی برده بود
در نرش کردی پی اندازه را
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
علت او که نتیجه‌اش لاغری است
هیچ کس از سر آن مخبر نشد
شد تفحص را دمام مستعد
ز آنکه جد جوینده یابنده بود
دید خفته زیر خر آن نرگسك
بس عجب آمد از آن آن زال را
که به عقل و رسم مردان با زنان
پس من اولیتر که خر ملك من است
خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت
 از پی رو پوش می‌گفت این سخن
 کرد خاموش و کنیزك را نگفت
 پس کنیزك جمله آلات فساد
 رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
 در کف او نرمه جارویی که من
 چون که با جاروب در را واگشاد
 رو ترش کردی و جارویی به کف
 نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
 زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
 بعد از آن گفتش که چادر نه به سر
 این چنین گو وین چنین کن و آن چنان
 آن چه مقصود است مغز آن بگیر
 بود از مستی شهوت شادمان
 یافتم خلوت زخم از شکر بانگ
 از طرب گشته بز آن زن هزار
 چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت
 میل شهوت کرد کند دل را و کور
 ای بسا سر مست نار و نار جو
 جز مگر بندهی خدا یا جذب حق
 تا بداند کان خیال ناریه
 زشتها را خوب بنماید شره
 صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
 چون خری را یوسف مصری نمود
 بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
 کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
 کای کنیزك آمدم در باز کن
 راز را از بهر طمع خود نهفت
 کرد پنهان پیش شد در را گشاد
 لب فرو مالید یعنی صایم
 خانه را می‌روفتم بهر عطن
 گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
 چیست آن خر بر گسسته از علف
 ز انتظار تو دو چشمش سوی در
 داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
 رو فلان خانه ز من پیغام بر
 مختصر کردم من افسانه‌ی زنان
 چون به راهش کرد آن زال ستیر
 در فرو بست و همی‌گفت آن زمان
 رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
 در شرار شهوت خر بی‌قرار
 بز گرفتن گیج را نبود شگفت
 تا نماید خر چو یوسف نار نور
 خویشان را نور مطلق داند او
 با رهش آرد بگرداند ورق
 در طریقت نیست الا عاریه
 نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
 صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
 یوسفی را چون نماید آن جهود
 شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
 چون بخوردی می‌کشد سوی حرم
 پس نکاح آمد چو لاحول و لا
 چون حریص خوردنی زن خواه زود
 بار سنگی بر خری که می‌جهد
 فعل آتش را نمی‌دانی تو برد
 علم دیگ و آتش ار نبود ترا
 آب حاضر باید و فرهنگ نیز
 چون ندانی دانش آهنگری
 در فرو بست آن زن و خر را کشید
 در میان خانه آوردش کشان
 هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
 پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت
 خر مودب گشته در خاتون فشرد
 بر درید از زخم کیر خر جگر
 دم نزد در حال آن زن جان بداد
 صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
 مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
 تو عَذَابَ الْخِزْيِ بشنو از نبی
 دان که این نفس بهیمی نر خر است
 در ره نفس ار بمیری در منی
 نفس ما را صورت خر بدهد او
 این بود اظهار سر در رستخیز
 کافران را بیم کرد ایزد ز نار
 گفت نی آن نار اصل عارهاست

یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
 دخل را خرجی ببايد لاجرم
 تا که دیوت نفگند اندر بلا
 ورنه آمد گربه و دنبه ربود
 زود بر نه پیش از آن کاو بر نهد
 گرد آتش با چنین دانش مگرد
 از شرر نه دیگ ماند نه ابا
 تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
 ریش و مو سوزد چو آن جا بگذری
 شادمانه لاجرم کيفر چشید
 خفت اندر زیر آن نر خر ستان
 تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
 آتشی از کیر خود در وی فروخت
 تا به خایه در زمان خاتون بمرد
 روده‌ها بگسسته شد از همدگر
 کرسی از يك سو زن از يك سو فتاد
 مرد او و برد جان ريب المنون
 تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
 در چنین ننگی مکن جان را فدی
 زیر او بودن از آن ننگین‌تر است
 تو حقیقت دان که مثل آن زنی
 ز آنکه صورتها کند بر وفق خو
 اللَّهُ اللَّهُ از تن چون خر گریز
 کافران گفتند نار اولی ز عار
 همچو این ناری که این زن را بکاست

لقمه اندازه نخورد از حرص خود
 لقمه اندازه خور ای مرد حریص
 حق تعالی داد میزان را زبان
 هین ز حرص خویش میزان را مهل
 حرص جوید کل بر آید او ز کل
 آن کنیزك می‌شد و می‌گفت آه
 کار بی‌استاد خواهی ساختن
 ای ز من دزدیده علمی ناتمام
 هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش
 دانه کمتر خور مکن چندین رفو
 تا خوری دانه نیفتی تو بدام
 نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
 چون در افتد در گلویشان حبل دام
 مرغ اندر دام دانه کی خورد
 مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام
 باز مرغان خبیر هوشمند
 کاندرون دام دانه زهریاست
 صاحب دام ابلهان را سر برید
 که از آنها گوشت می‌آید بکار
 پس کنیزك آمد از اشکاف در
 گفت ای خاتون احمق این چه بود
 ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
 کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
 یا چو مستغرق شدی در عشق خر
 ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
 در گلو بگرفت لقمه‌ی مرگ بد
 گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
 هین ز قرآن سوره‌ی رحمان بخوان
 از و حرص آمد ترا خصم مضل
 حرص می‌پرست ای فجل ابن الفجل
 کردی ای خاتون تو استارا به راه
 جاهلانه جان بخواهی باختن
 ننگت آمد که بپرسی حال دام
 هم نیفتادی رسن در گردنش
 چون گُلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
 این کند علم و قناعت و السلام
 جاهلان محروم مانده در ندم
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام
 دانه چون زهر است در دام ار چرد
 همچو اندر دام دنیا این عوام
 کرده‌اند از دانه خود را خشك بند
 کور آن مرغی که در فح دانه خواست
 و ان ظریفان را به مجلسها کشید
 و ز ظریفان بانگ و ناله‌ی زیر و زار
 دید خاتون را بمرده زیر خر
 گر ترا استاد خوش نقشی نمود
 اوستا ناگشته بگشادی دکان
 آن کدو را چون ندیدی ای حریص
 آن کدو پنهان بماندت از نظر
 اوستادی بر گرفتی شاد شاد

ای بسا ز راق گول بیوقوف	از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احترام	از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام	می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس	این حریصان جمله کوراند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه	صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان	بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنان که طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه ای پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می‌کند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ الْوَاخِي يُوحِي، این است ابتدای مسئله‌ی بی‌منتهی چنان که منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطی در آینه می‌بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان	حرف می‌گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفتن طوطی است کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن	بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش	ور نه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت ز آن مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک	از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه‌ی جسم ولی	خویش را ببیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را	کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر	و آن دگر سر است و او ز آن بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم	او نداند طوطی است او نی ندیم

هم صغیر مرغ آموزند خلق
کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر
جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بس آموختند
منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده‌ها نیست، چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد و مَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ

إِنَّا اللَّهُ جَوَابُ آمَدُ كَمَا أَنَّ صَوْرَتَ حَالِ قَوْمِي اسْتَأْذِنَ مِنْ حِجَابِ بِيْرُونِ نِيَامَدَهُ وَ چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی می‌دید خواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد و را آن بانگها
سگ بچه اندر شکم ناله کنان
چون بجست از واقعه آمد به خویش
هیچ کس دیده‌ست این اندر جهان
در چله کس نی که گردد عقده حل
حیرت او دم‌به‌دم می‌گشت بیش
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو
پر من بگشای تا پران شوم
آمدش آواز هاتف در زمان
در چله کس نی که گردد عقده حل
کز حجاب و پرده بیرون نامده
از حریمی وز هوای سروری
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
از هوای مشتری و گرم دار
گرگ نادیده که منع او بود
بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد
روستایی را بدان کژ می‌نهد

از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کاو سود دارد خود یکی است	لیک ایشان را در او ریب و شکی است
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری	از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است	عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست	عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد	نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل	تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط	کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند	چون سوی هر مشتری نشتاقتند
آن گه گردانید روز آن مشتری	بخت و اقبال و بقا شد رو بری
ماند حسرت بر حریمان تا ابد	همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه‌ی اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می‌داد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفه‌ی آمیخته عشر دادی و چون گندم از گاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم به میوه و هم به سیم و او محتاج هیچ کس نی از ایشان، فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند مکرر و آن برکت را نمی‌دیدند همچون آن زن بد بخت که آلت خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانی	عقل کامل داشت و پایان دانی
در ده ضروان به نزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه‌ی درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن
 عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
 بس وصیتها بگفتی هر زمان
 اللّٰه اللّٰه قسم مسکین بعد من
 تا بماند بر شما کشت و ثمار
 دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب
 در محل دخل اگر خرجی کنی
 ترک اغلب دخل را در کشتزار
 بیشتر کارد خورد ز آن اندکی
 ز آن بیفشانند به کشتن ترک دست
 کفشگر هم آن چه افزاید ز نان
 که اصول دخلم اینها بوده‌اند
 دخل از آن جا آمده‌ستش لاجرم
 این زمین و سختیان پرده‌ست و بس
 چون بکاری در زمین اصل کار
 گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
 چون دو سه سال آن نروید چون کنی
 دست بر سر می‌زنی پیش اله
 تا بدانی اصل رزق اوست
 رزق از وی جو مجو از زید و عمر
 توانگری زو خواه نه از گنج و مال
 عاقبت زینها بخواهی ماندن
 این دم او را خوان و باقی را بمان
 چون یَفِرُّ الْمَرْءُ آید مِنْ أُخِيهِ
 ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو
 نان شدی عشر دگر دادی ز نان
 چار باره دادی ز آن چه کاشتی
 جمع فرزندان خود را آن جوان
 وا مگیریدش ز حرص خویشتن
 در پناه طاعت حق پایدار
 حق فرستاده‌ست بی‌تخمین و ریب
 درگه سود است سودی بر زنی
 باز کارد که وی است اصل ثمار
 که ندارد در برویدن شکی
 کان غله‌ش هم ز آن زمین حاصل شده است
 می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
 هم ز اینها می‌گشاید رزق بند
 هم در آن جا می‌کند داد و کرم
 اصل روزی از خدا دان هر نفس
 تا بروید هر یکی را صد هزار
 در زمینی که سبب پنداشتی
 جز که در لابه و دعا کف در زنی
 دست و سر بر دادن رزقش گواه
 تا همو را جوید آن که رزق جوست
 مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
 نصرت از وی خواه نه از عم و خال
 هین که را خواهی در آن دم خواندن
 تا تو باشی وارث ملک جهان
 یهرب المولود یوما من ابیه
 که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می‌تافتی
 این دم ار یارانت با تو ضد شوند
 هین بگو نك روز من پیروز شد
 ضد من گشتند اهل این سرا
 پیش از آن که روزگار خود برم
 کالهی معیوب بخریده بدم
 پیش از آن کز دست سرمایه شدی
 مال رفته عمر رفته ای نسیب
 رخت دادم زر قلبی بستدم
 شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون
 قلب ماندی تا ابد در گردنم
 چون پگه تر قلبی او رو نمود
 یار تو چون دشمنی پیدا کند
 تو از آن اعراض او افغان مکن
 بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
 از جوالش زود بیرون آمدی
 نازنین یاری که بعد از مرگ تو
 آن مگر سلطان بود شاه رفیع
 رستی از قلاب و سالوس و دغل
 این جفای خلق با تو در جهان
 خلق را با تو چنین بد خو کنند
 این یقین دان که در آخر جمله‌شان
 تو بمانی با فغان اندر احد
 ای جفایت به ز عهد و افیان
 بشنو از عقل خود ای انبار دار
 چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
 وز تو بر گردند و در خصمی روند
 آن چه فردا خواست شد امروز شد
 تا قیامت عین شد پیشین مرا
 عمر با ایشان به پایان آورم
 شکر کز عیبش پگه واقف شدم
 عاقبت معیوب بیرون آمدی
 مال و جان داده پی کالهی معیب
 شاد شادان سوی خانه می‌شدم
 پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
 حیف بودی عمر ضایع کردم
 پای خود زو و واكشم من زود زود
 گر حقد و رشك او بیرون زند
 خویشان را ابله و نادان مکن
 که نگشتی در جوال او کهن
 تا بجویی یار صدق سرمدی
 رشته‌ی یاری او گردد سه تو
 یا بود مقبول سلطان و شفیع
 غر او دیدی عیان پیش از اجل
 گر بدانی گنج زر آمد نهان
 تا ترا ناچار رو آن سو کنند
 خصم گردند و عدو و سرکشان
 لا تذرنی فرد خواهان از احد
 هم ز داد تست شهد و افیان
 گندم خود را به ارض الله سپار

دیو را با دیوچه زوتر بکش	تا شود ایمن ز دزد و از شپش
همچو کبکش صید کن ای نره صقر	کاو همی ترساندت هر دم ز فقر
ننگ باشد که کند کبکش شکار	باز سلطان عزیز کامیار
چون زمینشان شوره بد سودی نداشت	بس وصیت کرد و تخم و عذ کاشت
پند را اذنی ببايد واعیه	گر چه ناصح را بود صد داعیه
او ز پندت می کند پهلو تهی	تو به صد تلطیف پندش می دهی
صد کس گوینده را عاجز کند	یک کس نامستمع ز استیز و رد
کی بود که گرفت دمشان در حجر	ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
می نشد بد بخت را بگشاده بند	ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند
نعتشان شد بل اشد قسوة	آن چنان دلها که بدشان ما و من

بیان آن که عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلاقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چارهی آن دل عطای مبدلی است	داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست	داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود	همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا	کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست	نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی	هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق	طالبان را زیر این ازرق تنق
بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه	باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست	قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون میر	ایک عزل آن مسبب ظن میر

هر چه خواهد آن مسبب آورد
 قدرت مطلق سببها بر درد
 ليك اغلب بر سبب راند نفاذ
 تا بداند طالبی جستن مراد
 چون سبب نبود چه ره جوید مرید
 پس سبب در راه می باید پدید
 این سببها بر نظرها پرده هاست
 که نه هر دیدار صنعش را سزاست
 دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
 تا حجب را بر کند از بیخ و بن
 تا مسبب بیند اندر لامکان
 هرزه داند جهد و اکساب و دکان
 از مسبب می رسد هر خیر و شر
 نیست اسباب و وسایط ای پدر
 جز خیالی منعقد بر شاه راه
 تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک

برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت بگیر

چون که صانع خواست ایجاد بشر
 از برای ابتلای خیر و شر
 جبرئیل صدق را فرمود رو
 مشت خاکی از زمین بستان گرو
 او میان بست و بیامد تا زمین
 تا گزارد امر رب العالمین
 دست سوی خاک برد آن موتمر
 خاک خود را در کشید و شد حذر
 پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
 کز برای حرمت خلاق فرد
 ترک من گو و برو جانم ببخش
 رو بتاب از من عنان خنگ رخس
 در کشاکشهای تکلیف و خطر
 بهر آن لطفی که حقت بر گزید
 بهر الله هل مرا اندر مبر
 تا ملایک را معلم آمدی
 کرد بر تو علم لوح کل پدید
 که سفیر انبیا خواهی بدن
 دایما با حق مکلم آمدی
 بر سر اقیلت فضیلت بود از آن
 بر سر اقیلت فضیلت بود از آن
 بانگ صورش نشات تنها بود
 جان جان تن حیات دل بود
 باز میکاییل رزق تن دهد
 پس ز دادش داد تو فاضل بود
 سعی تو رزق دل روشن دهد

او به داد کیل پر کردست ذیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب
حامل عرش این چهارند و تو شاه
روز محشر هشت بینی حاملانش
همچنین بر می شمرد و می گریست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل
بس که لابه کردش و سوگند داد
که نبودم من به کارت سرسری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر
شرم آمد گشتم از نامت خجل
که تو زوری داده‌ای املاک را
داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
بهترین هر چهاری ز انتباه
هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
بوی می‌برد او کز این مقصود چیست
بست آن سوگندها بر وی سبیل
باز گشت و گفت یا رب العباد
لیک ز آنچه رفت تو داناتری
هفت گردون باز ماند از مسیر
ور نه آسان است نقل مشت گل
که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را علیه السلام به قبض حفته‌ی خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک

ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملك و معلمهم آدم علیه السلام
گفت میکائیل را تو رو به زیر
چون که میکائیل شد تا خاکدان
خاک لرزید و در آمد در گریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
که به یزدان لطیف بی‌ندید
کیل ارزاق جهان را مشرفی
ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق
که امانم ده مرا آزاد کن
معدن رحم اله آمد ملک
همچنان که معدن قهر است دیو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا
مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
دست کرد او تا که بر باید از آن
گفت او لابه کنان و اشک ریز
با سرشک پر ز خون سوگند داد
که بکردت حامل عرش مجید
تشنگان فضل را تو مغرفی
دارد و کیال شد در ارتزاق
بین که خون آلود می‌گویم سخن
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
که بر آورد از بنی آدم غریو
لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لا بد خوی او
 آن رسول حق قلاووز سلوک
 رفت میکابیل سوی رب دین
 گفت ای دانای سر و شاه فرد
 آب دیده پیش تو با قدر بود
 آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
 پیش تو بس قدر دارد چشم تر
 دعوت زاری است روزی پنج بار
 نعره‌ی موزن که حی علی الفلاح
 آن که خواهی کز غمش خسته کنی
 تا فرو آید بلا بی‌دفاعی
 وان که خواهی کز بلایش و آخری
 گفته ای اندر نبی کان امتان
 چون تضرع می‌نکردند آن نفس
 لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
 تا نداند خویش را مجرم عنید
 مشکهاشان پر ز آب جوی او
 گفت الناس علی دین الملوک
 خالی از مقصود دست و آستین
 خاکم از زاری و گریه بسته کرد
 من نتانستم که آرم ناشنود
 من نتانستم حقوق آن گذاشت
 من چگونه گشتمی استیزه‌گر
 بنده را که در نماز آ و بزار
 و آن فلاح این زاری است و اقتراح
 راه زاری بر دلش بسته کنی
 چون نباشد از تضرع شافعی
 جان او را در تضرع آوری
 که بر ایشان آمد آن قهر گران
 تا بلا زیشان بگشتمی باز پس
 آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
 آب از چشمش کجا داند دوید

قصه‌ی قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آن است که تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است، و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
 برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ
 جملگان بر بامها بودند شب
 جملگان از بامها زیر آمدند
 مادران بچگان برون انداختند
 ابر پر آتش جدا شد از سما
 ابر می‌غرید و رخ می‌ریخت رنگ
 که پدید آمد ز بالا آن کرب
 سر برهنه جانب صحرا شدند
 تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر
 جملگی آوازاها بگرفته شد
 بعد نومیدی و آه ناشکفت
 قصه‌ی یونس دراز است و عریض
 چون تضرع را بر حق قدرهاست
 هین امید اکنون میان را چست بند
 که برابر می‌نهد شاه مجید
 خاک می‌کردند بر سر آن نفر
 رحم آمد بر سر آن قوم لد
 اندک اندک ابر و انگشتن گرفت
 وقت خاک است و حدیث مستفیض
 و آن بها کانااست زاری را کجاست
 خیز ای گرینده و دایم بخند
 اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفته ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام
 گفت اسرافیل را یزدان ما
 آمد اسرافیل هم سوی زمین
 کای فرشته‌ی صور و ای بحر حیات
 در دمی از صور يك بانگ عظیم
 در دمی در صور گویی الصلا
 ای هلاکت دیده‌گان از تیغ مرگ
 رحمت تو و آن دم گیرای تو
 تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما
 عرش معدن گاه داد و معدلت
 جوی شیر و جوی شهد جاودان
 پس ز عرش اندر بهشتستان رود
 گر چه آلوده‌ست اینجا آن چهار
 جرعه ای بر خاک تیره ریختند
 تا بجویند اصل آن را این خسان
 شیر داد و پرورش اطفال را
 خمر دفع غصه و اندیشه را
 که برو ز آن خاک پر کن کف بیا
 باز آغازید خاکستان حنین
 که ز دمه‌های تو جان یابد موات
 پر شود محشر خلائق از رمیم
 بر جهید ای کشتگان کربلا
 بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
 پر شود این عالم از احیای تو
 حامل عرشی و قبله‌ی دادها
 چارجو در زیر او پر مغفرت
 جوی خمر و دجله‌ی آب روان
 در جهان هم چیزکی ظاهر شود
 از چه از زهر فنا و ناگوار
 ز آن چهار و فتنه‌ای انگیختند
 خود بر این قانع شدند این ناکسان
 چشمه کرده سینه‌ی هر زال را
 چشمه کرده از عنب در اجترا

انگبین داروی تن رنجور را
 آب دادی عام اصل و فرع را
 تا از اینها پی بری سوی اصول
 بشنو اکنون ماجرای خاک را
 پیش اسرافیل گشته او عبوس
 که به حق ذات پاک نو الجلال
 من از این تقلیب بویی می برم
 تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما
 ای شفا و رحمت اصحاب درد
 زود اسرافیل باز آمد به شاه
 کز برون فرمان بدادی که بگیر
 امر کردی در گرفتن سوی گوش
 سبق رحمت گشت غالب بر غضب

فرستادن عزرائیل ملك العزم و الحزم را علیه السلام به بر گرفتن حفته‌ی خاک
 تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را
 آن ضعیف زال ظالم را بیاب
 رفت عزرائیل سرهنگ قضا
 خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
 کای غلام خاص و ای حمال عرش
 رو به حق رحمت رحمان فرد
 حق شاهی که جز او معبود نیست
 گفت نتوانم بدین افسون که من
 گفت آخر امر فرمود او به حلم
 که ببین آن خاک پر تخیل را
 مشت خاکی هین بیاور با شتاب
 سوی کره‌ی خاک بهر اقتضا
 داد سوگندش بسی سوگند خورد
 ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
 رو به حق آن که با تو لطف کرد
 پیش او زاری کس مردود نیست
 رو بتابم ز آمر سر و علن
 هر دو امرند آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس
 فکر خود را گر کنی تاویل به
 دل همی سوزد مرا بر لابهات
 نیستم بی رحم بل ز آن هر سه پاک
 گر طپانچه می زنم من بر یتیم
 این طپانچه خوشتر از حلوای او
 بر نفیر تو جگر می سوزدم
 لطف مخفی در میان قهرها
 قهر حق بهتر ز صد حلم من است
 بدترین قهرش به از حلم دو کون
 لطفهای مضمرا اندر قهر او
 هین رها کن بد گمانی و ضلال
 آن تعال او تعالیها دهد
 باری آن امر سنی را هیچ هیچ
 این همه بشنید آن خاک نژند
 باز از نوع دگر آن خاک پست
 گفت نه برخیز نبود زین زیان
 لابه مندیش و مکن لابه دگر
 بنده فرمانم نیارم ترک کرد
 جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
 گوش من از غیر گفت او کر است
 جان از او آمد نیامد او ز جان
 جان که باشد کش گزینم بر کریم
 من ندانم خیر الا خیر او
 گوش من کر است از زاری کنان
 در صریح امر کم جو التباس
 که کنی تاویل این نامشتمبه
 سینهام پر خون شد از شورآبهات
 رحم بیش استم ز درد دردناک
 و دهد حلوا به دستش آن حلیم
 و شود غره به حلوا وای او
 لیک حق لطفی همی آموزدم
 در حدث پنهان عقیق بی بها
 منع کردن جان ز حق جان کندن است
 نعم رب العالمین و نعم عون
 جان سپردن جان فزاید بهر او
 سر قدم کن چون که فرمودت تعال
 مستی و جفت و نهالیها دهد
 من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
 ز آن گمان بد بدش در گوش بند
 لابه و سجده همی کرد او چو مست
 من سر و جان می نهم رهن و ضمان
 جز بدان شاه رحیم دادگر
 امر او کز بحر انگیزید گرد
 نشنوم از جان خود هم خیر و شر
 او مرا از جان شیرین جان تر است
 صد هزاران جان دهد او رایگان
 کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
 صم و بکم و عمی من از غیر او
 که منم در کف او همچون سنان

بیان آن که مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند به ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنان که بایزید قدس الله سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفتم و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثل است معروف:

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو	ز آن شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی	او اسیر آمد به دست آن سنی
او به صنعت آزر است و من صنم	آلتی کاو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم	ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم	ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین	نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن	یک کفی بر بود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان	خاک مشغول سخن چون بی‌خودان
برد تا حق تربت بی‌رای را	تا به مکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که به علم روشنم	که ترا جلاد این خلاقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق	چون فشارم خلق را در مرگ خلق
تو روا داری خداوند سنی	که مرا مبعوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان	از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو	در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز	که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب	در گذشته از حجب از فضل رب

سرمه‌ی توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را به دل
ز آنکه هر يك زین مرضها را دواست	چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین	چون دواى رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن	نه به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود	و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند چون که مرد احوال بود

جواب آمدن که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم

سببی اگر چه مخفی‌تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که

و هو أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ

گفت یزدان آن که باشد اصل دان	پس ترا کی بیند او اندر میان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده‌ای	پیش روشن دیده‌گان هم پرده‌ای
دان که ایشان را شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ	کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانی	هیچ از او رنجد دل زندانی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست	تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف	برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست	دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار	جز کسی کز حبس آرنش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش برند	از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن	می‌پرد با پر دل بی‌پای تن

همچو زندانی چه کاندل شبان
 خسب و بیند به خواب او گلستان
 گوید ای یزدان مرا در تن مبر
 تا در این گلشن کنم من کر و فر
 گویدش یزدان دعا شد مستجاب
 وا مرو و الله اعلم بالصواب
 این چنین خوابی ببین چون خوش بود
 مرگ نادیده به جنت در رود
 هیچ او حسرت خورد بر انتباه
 بر تن با سلسله در قعر چاه
 مومنی آخر در آ در صف رزم
 که ترا بر آسمان بوده ست بزم
 بر امید راه بالا کن قیام
 همجو شمعی پیش محراب ای غلام
 اشک می بار و همی سوز از طلب
 لب فرو بند از طعام و از شراب
 همجو شمع سر بریده جمله شب
 دم به دم بر آسمان می دار امید
 لب فرو بند از طعام و از شراب
 دم به دم از آسمان می آیدت
 گر ترا آن جا برد نبود عجب
 کاین طلب در تو گروگان خداست
 جهد کن تا این طلب افزون شود
 خلق گوید مرد مسکین آن فلان
 گر تن من همچو تنها خفته است
 جان چو خفته در گل و نسرين بود
 جان خفته چه خبر دارد ز تن
 می زند جان در جهان آبگون
 گر نخواهد زیست جان بی این بدن
 گر نخواهد بی بدن جان تو زیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنان که فرمود الجوع طعام الله یحیی به
 ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یُرزقونَ فَرِحینَ
 وارهی زین روزی ریزهی کثیف در فقی در لوت و در قوت شریف

می‌روی پاک و سبک همچون پری	گر هزاران رطل لوتش می‌خوری
چار میخ معده آهنجت کند	که نه حبس باد و قولنجت کند
ور خوری پر گیرد آروغت دماغ	گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ
پر خوری شد تخمه را تن مستحق	کم خوری خوی بد و خشکی و دق
بر چنان دریا چو کشتی شو سوار	از طعام الله و قوت خوش گوار
دم‌بدم قوت خدا را منتظر	باش در روزه شکیبا و مصر
هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار	کان خدای خوب کار بردبار
که سبک آید وظیفه یا که دیر	انتظار نان ندارد مرد سیر
در مجاعت منتظر در جستجو	بی‌نوا هر دم همی‌گوید که کو
آن نواله‌ی دولت هفتاد تو	چون نباشی منتظر ناید به تو
از برای خوان بالا مردوار	ای پدر الانتظار الانتظار
آفتاب دولتی بر وی بتافت	هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
صاحب خوان آش بهتر آورد	ضیف با همت چو آشی کم خورد
ظن بد کم بر به رزاق کریم	جز که صاحب خوان درویشی لئیم
تا نخستین نور خور بر تو زند	سر بر آور همچو کوهی ای سند
هست خورشید سحر را منتظر	کان سر کوه بلند مستقر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی

ملك دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتيرة من الفشارات

گر نبودی پای مرگ اندر میان	آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ	آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
مهمل و ناکوفته بگذاشته	خرمنی بودی به دشت افراشته
تخم را در شوره خاکی کاشتی	مرگ را تو زندگی پنداشتی
زندگی را مرگ بیند ای غبین	عقل کاذب هست خود معکوس بین
آن چنان که هست در خدعه سرا	ای خدا بنمای تو هر چیز را

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آن است کش کم بود برگ
ور نه از چاهی به صحرا افتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ	نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ	بادهی خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر	یک دو دم مانده است مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمہ اللہ تعالیٰ معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا،

و رب بعد یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعاده تاتی

من حیث یرجی النقم لیعلم ان اللہ یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک	که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز	در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود	روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله	همچو بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم	چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آن چنان که جان بپرد سوی طین	نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه‌ی بخل و جود	فسق و تقوی آن چه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال	چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین	وقت بیداری برد در ثمین

هست ما را خواب و بیداری ما
 حشر اصغر حشر اکبر را نمود
 لیک این نامه خیال است و نهان
 این خیال اینجا نهان پیدا اثر
 در مهندس بین خیال خانه‌ای
 آن خیال از اندرون آید برون
 هر خیالی کاو کند در دل وطن
 چون خیال آن مهندس در ضمیر
 مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ای است
 چون بر آید آفتاب رستخیز
 سوی دیوان قضا پویان شوند
 نقد نیکو شادمان و ناز ناز
 لحظه لحظه امتحانها می‌رسد
 چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
 از پیاز و گندنا و کوکنار
 آن یکی سر سبز نحن المتقون
 چشمها بیرون جهیده از خطر
 باز مانده دیده‌ها در انتظار
 چشم گردان سوی راست و سوی چپ
 نامه‌ای آید به دست بنده‌ای
 اندر او یک خیر و یک توفیق نه
 پر ز سر تا پای زشتی و گناه
 آن دغل کاری و دزدیهای او
 چون بخواند نامه‌ی خود آن ثقیل
 پس روان گردد چو دزدان سوی دار
 بر نشان مرگ و محشر دو گوا
 مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
 و آن شود در حشر اکبر بس عیان
 زین خیال آن جا برویاند صور
 در دلش چون در زمینی دانه‌ای
 چون زمین که زاید از تخم درون
 روز محشر صورتی خواهد شدن
 چون نبات اندر زمین دانه گیر
 مومنان را در بیانش حصه‌ای است
 بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
 نقد نیک و بد به کوره می‌روند
 نقد قلب اندر زحیر و در گداز
 سر دلها می‌نماید در جسد
 یا چو خاکی که بروید سر هاش
 سر دی پیدا کند دست بهار
 و آن دگر همچون بنفشه سر نگون
 گشته ده چشمه ز بیم مستقر
 تا که نامه ناید از سوی یسار
 ز آنکه نبود بخت نامه‌ی راست زپ
 سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
 جز که آزار دل صدیق نه
 تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
 و آن چو فرعونان انا و انای او
 داند او که سوی زندان شد رحیل
 جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
 رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
 پس روان گردد به زندان سعیر
 چون موکل آن ملایک پیش و پس
 می‌برندش می‌سپوزندش به نیش
 می‌کشد پا بر سر هر راه او
 منتظر می‌ایستد تن می‌زند
 اشک می‌بارد چو باران خزان
 هر زمانی روی واپس می‌کند
 پس ز حق امر آید از اقلیم نور
 انتظار چیستی ای کان شر
 نامه‌ات آن است کت آمد به دست
 چون بدیدی نامه‌ی کردار خویش
 بی‌هده چه مول مولی می‌زنی
 نه ترا از روی ظاهر طاعتی
 نه ترا شبها مناجات و قیام
 نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
 پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
 نه ترا بر ظلم توبه‌ی پر خروش
 چون ترازوی تو کژ بود و دغا
 چون که پای چپ بدی در غدر و کاست
 چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
 زین قبل آید خطابات درشت
 بنده گوید آن چه فرمودی بیان
 خود تو پوشیدی بترها را به حلم
 بر دهانش گشته چون مسمار بد
 گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
 که نباشد خار را ز آتش گزیر
 بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
 که برو ای سگ به کهدانه‌های خویش
 تا بود که بر جهد ز آن چاه او
 در امیدی روی واپس می‌کند
 خشک او میدی چه دارد او جز آن
 رو به درگاه مقدس می‌کند
 که بگویندش که ای بطل عور
 رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
 ای خدا آزار و ای شیطان پرست
 چه نگری پس بین جزای کار خویش
 در چنین چه کو امید روشنی
 نه ترا در سر و باطن نیتی
 نه ترا در روز پرهیز و صیام
 نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
 پس چه باشد مردن یاران ز پیش
 ای دغا گندم نمای جو فروش
 راست چون جویی ترازوی جزا
 نامه چون آید ترا در دست راست
 سایه‌ی تو کژ فتد در پیش هم
 که شود که را از آن هم گوژ پشت
 صد چنانم صد چنانم صد چنان
 ورنه می‌دانی فضیحت‌ها به علم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
 وز نیاز عاجزانه‌ی خویشتن
 بودم او میدی به محض لطف تو
 بخشش محضی ز لطف بی عوض
 رو سپس کردم بدان محض کرم
 سوی آن او مید کردم روی خویش
 خلعت هستی بدادی رایگان
 چون شمارد جرم خود را و خطا
 کای ملایک باز آیدش به ما
 لا ابالی وار آزدش کنیم
 لا ابالی مر کسی را شد مباح
 آتشی خوش بر فروزیم از کرم
 آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
 شعله در بنگاه انسانی ز نیم
 ما فرستادیم از چرخ نهم
 خود چه باشد پیش نور مستقر
 گوشت پاره آلت گویای او
 مسمع او آن دو پاره استخوان
 کرمکی و از قدر آگنده‌ای
 از منی بودی منی را واگذار

از ورای خیر و شر و کفر و کیش
 وز خیال و وهم من یا صد چو من
 از ورای راست باشی یا عتو
 بودم او مید ای کریم بی غرض
 سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
 که وجود داده‌ای از پیش پیش
 من همیشه معتمد بودم بر آن
 محض بخشایش در آید در عطا
 که بدهستش چشم دل سوی رجا
 و آن خطاها را همه خط بر ز نیم
 کش زبان نبود ز غدر و از صلاح
 تا نماند جرم و زلت بیش و کم
 می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
 خار را گلزار روحانی کنیم
 کیمیا یُصلِحْ لَکُمْ أَعْمَالِکُمْ
 کر و فر اختیار بو البشر
 پیه پاره منظر بینای او
 مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
 طمطراقی در جهان افکنده‌ای
 ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه‌ی ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش را
 که او را در آن حجره دفینه است به سبب محکمی در و گرانی قفل
 آن ایاز از زیرکی انگیزته
 پوستین و چارقش آویخته
 می‌رود هر روز در حجره‌ی خلا
 چارقت این است منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ای است
 راه می‌دهد کسی را اندر او
 شاه فرمود ای عجب آن بنده را
 پس اشارت کرد میری را که رو
 هر چه یابی مرا ترا یغماش کن
 با چنین اکرام و لطف بی‌عدد
 می‌نماید او وفا و عشق و جوش
 هر که اندر عشق یابد زندگی
 نیم شب آن میر با سی معتمد
 مشعله بر کرده چندین پهلوان
 که امر سلطان است بر حجره ز نیم
 آن یکی می‌گفت هی چه جای زر
 خاص خاص مخزن سلطان وی است
 چه محل دارد به پیش این عشیق
 شاه را بر وی نبودی بد گمان
 پاك می‌دانستش از هر غش و غل
 که مبادا کاین بود خسته شود
 این نکرده‌ست او و گر کرد او رواست
 هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
 باز گفתי دور از آن خو و خصال
 از ایاز این خود محال است و بعید
 هفت دریا اندر او يك قطره‌ای
 جمله پاکیاها از آن دریا برند
 شاه شاهان است بلکه شاه ساز
 چشمهای نيك هم بر وی بد است
 اندر آن جا زر و سیم و خمره‌ای است
 بسته می‌دارد همیشه آن در او
 چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
 نیم شب بگشای و اندر حجره شو
 سر او را بر ندیمان فاش کن
 از لئیمی سیم و زر پنهان کند
 وانگه او گندم‌نمای جو فروش
 کفر باشد پیش او جز بندگی
 در گشاد حجره‌ی او رای زد
 جانب حجره روانه شادمان
 هر یکی همیان زر در کش کنیم
 از عقیق و لعل گوی و از گهر
 بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
 لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
 تسخری می‌کرد بهر امتحان
 باز از و همش همی‌لرزید دل
 من نخواهم که بر او خجلت رود
 هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
 او منم من او چه گر در پرده‌ام
 این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
 کاو یکی دریاست قعرش ناپدید
 جمله‌ی هستی ز موجش چکره‌ای
 قطره‌هایش يك به يك میناگرند
 وز برای چشم بد نامش ایاز
 از ره غیرت که حسنش بی‌حد است

يك دهان خواهم به پهناى فلك	تا بگویم وصف آن رشك ملك
ور دهان یابم چنین و صد چنین	تنگ آید در فغان این چنین
این قدر گر هم نگویم ای سند	شیشه‌ی دل از ضعیفی بشکند
شیشه‌ی دل را چو نازك دیده	بهر تسکین بس قبا بدریده
من سر هر ماه سه روز ای صنم	بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است	روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندرا غم شه می‌بود	دم به دم او را سر مه می‌بود
قصه‌ی محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آن که آن چه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آن که آن صورتی است که در خورد این صورت گیران است و در خورد آینه‌ی تصویر ایشان و از قدوسیته که حقیقت این قصه راست نطق را از این تنزیل

شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند و العاقل یکفیه الاشاره	
ز انکه پیلم دید هندستان بخواب	از خراج اومید بر ده شد خراب
کیف یاتی النظم لی و القافیه	بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون	بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی	منذ عایننت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی	ماندم از قصه تو قصه‌ی من بگوی
بس فسانه‌ی عشق تو خواندم به جان	تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدی	من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بی‌چاره چه داند گفت چیست	ز انکه موسی می‌بداند که تهی است
کوه می‌داند به قدر خویشتن	اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب	آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز	شرط باشد مرد اسطرلاب ریز
تا سطرلابی کند از بهر او	تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اسطرلاب دیده بنگری
 تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
 عارفان را سرمایه هست آن بجوی
 ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است
 چون که مغز من ز عقل و هوش تهی است
 نه گناه او راست که عقلم ببرد
 یا مجیر العقل فتان الحجی
 ما اشتهیت العقل مذ جننتنی
 هل جنونی فی هواک مستطاب
 گر به تازی گوید او ور پارسی
 باده‌ی او در خور هر هوش نیست
 بار دیگر آمدم دیوانه‌وار
 غیر آن زنجیر زلف دلبرم
 در جهان دیدن یقین بس قاصری
 کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
 تا که دریا گردد این چشم چو جوی
 این چه سودا و پریشان گفتن است
 پس گناه من در این تخلیط چیست
 عقل جمله‌ی عاقلان پیشش بمرد
 ما سواک للعقول مرتجی
 ما حسدت الحسن مذ زینتنی
 قل بلی و اللّٰه یجزیک الثواب
 گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
 حلقه‌ی او سخره‌ی هر گوش نیست
 رو رو ای جان زود زنجیری بیار
 گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که قَلِيْطُ الرِّسَانِ مِمَّ خُلِقَ
 باز گردان قصه‌ی عشق ایاز
 می‌رود هر روز در حجره‌ی برین
 ز آنکه هستی سخت مستی آورد
 صد هزاران قرن پیشین را همین
 شد عزازیلی از این مستی بلیس
 خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام
 در هنر من از کسی کم نیستم
 من ز آتش زاده‌ام او از وحل
 او کجا بود اندر آن دوری که من
 تا ببیند چارقی با پوستین
 عقل از سر شرم از دل می‌برد
 مستی هستی بزد ره زین کمین
 که چرا آدم شود بر من رئیس
 صد هنر را قابل و آماده‌ام
 تا بخدمت پیش دشمن بیستم
 پیش آتش مر وحل را چه محل
 صدر عالم بودم و فخر زمن

خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَقَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ اِنَّهٗ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ
 شعله می‌زد آتش جان سفیه
 نه غلط گفتم که بد قهر خدا
 علتی را پیش آوردن چرا
 کار بی‌علت مبرا از علل
 مستمر و مستقر است از ازل
 در کمال صنع پاک مستح
 علت حادث چه گنجد یا حدث
 سر اب چه بود اب ما صنع اوست
 صنع مغز است و اب صورت چو پوست
 عشق دان ای فندق تن دوستت
 جانت جوید مغز و کوبد پوستت
 دوزخی که پوست باشد دوستش
 داد بدلنا جلودا پوستش
 معنی و مغزت بر آتش حاکم است
 لیک آتش را قشورت هیزم است
 کوزه‌ی چوبین که در وی آب جوست
 قدرت آتش همه بر ظرف اوست
 معنی انسان بر آتش مالک است
 مالک دوزخ در او کی هالك است
 پس می‌فزا تو بدن معنی فزا
 تا چو مالک باشی آتش را کیا
 پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای
 لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
 ز انکه آتش را علف جز پوست نیست
 قهر حق آن کبر را پوستین کنی است
 این تکبر از نتیجه‌ی پوست است
 جاه و مال آن کبر را ز آن دوست است
 این تکبر چیست غفلت از لباب
 منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
 چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
 نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
 شد ز دید لب جمله‌ی تن طمع
 خوار و عاشق شد که ذل من طمع
 چون نبیند مغز قانع شد به پوست
 بند عز من قنع زندان اوست
 عزت اینجا گیری است و ذل دین
 سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
 در مقام سنگی آن گاهی انا
 وقت مسکین گشتن تست و فنا
 کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال
 شحم و لحم و کبر و نخوت آگند
 کاین دو دایه پوست را افزون کنند
 پوست را ز آن روی لب پنداشتند
 دیده را بر لب لب نفراشتند
 کاو شکار آمد شبیکه‌ی جاه را
 پیشوا ابلیس بود این راه را

مال چون مار است و آن جاه ازدها
 ز آن زمرد مار را دیده جهد
 چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس
 یعنی این غم بر من از غدر وی است
 بعد از او خود قرن بر قرن آمدند
 هر که بنهد سنت بد ای فتا
 جمع گردد بر وی آن جملهی بزه
 لیک آدم چارق و آن پوستین
 چون ایاز آن چارقش مورود بود
 هست مطلق کارساز نیستی است
 بر نوشته هیچ بنویسد کسی
 کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
 تو برادر موضعی ناکشسته باش
 تا مشرف گردی از ن و القلم
 خود از این پالوده نالیسیده گیر
 ز آنکه از این پالوده مستیها بود
 چون در آید نزع و مرگ آهی کنی
 تا نمانی غرق موج زشتی
 یاد ناری از سفینهی راستین
 چون که درمانی به غرقاب فنا
 دیو گوید بنگرید این خام را
 دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
 او خروس آسمان بوده ز پیش
 سایهی مردان زمرد این دو را
 کور گردد مار و رهرو و ارهد
 هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
 غدر را آن مقتدا سابق پی است
 جملگان بر سنت او پا زدند
 تا در افتد بعد او خلق از عمی
 کاو سری بودهست و ایشان دم غزه
 پیش می آورد که هستم ز طین
 لاجرم او عاقبت محمود بود
 کارگاه هست کن جز نیست چیست
 یا نهاله کارد اندر مغرسی
 تخم کارد موضعی که کشته نیست
 کاغذ اسپید نابنوشته باش
 تا بکارد در تو تخم آن ذو الکریم
 مطبخی که دیده ای نادیده گیر
 پوستین و چارق از یادت رود
 ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی
 که نباشد از پناهی پشتمی
 ننگری در چارق و در پوستین
 پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
 سر برید این مرغ بی هنگام را
 که پدید آید نمازش بی نماز
 نعره های او همه در وقت خویش

در معنی این که ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و قوله

در هر که تو از دیده‌ی بد می‌نگری از چنبره‌ی وجود خود می‌نگری

پایه‌ی کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ
صبح کاذب آید و نفریبش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
صبح کاذب کاروانها را زده‌ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
گر نداری از نفاق و بد امان
بد گمان باشد همیشه زشت کار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند
و آن امیران خسیس قلب ساز
کاو دفینه دارد و گنج اندر آن
شاه می‌دانست خود پاکی او
کای امیر آن حجره را بگشای در
تا پدید آید سگالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید
که منم کاین بر زبانم می‌رود
باز می‌گوید به حق دین او
کی به قذف زشت من طیره شود
مبتلا چون دید تاویلات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است
همچو یوسف خواب این زندانیان

بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب عالم و نیک و بدش
تا که صبح صادقش پنداشتند
که به بوی روز بیرون آمده‌ست
کاو دهد بس کاروانها را به باد
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
از چه داری بر برادر ظن همان
نامه‌ی خود خواند اندر حق یار
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
این گمان بردند بر حجره‌ی ایاز
ز آینه‌ی خود منگر اندر دیگران
بهر ایشان کرد او آن جستجو
نیم شب که باشد او ز آن بی‌خبر
بعد از آن بر ماست مالشهای او
من از آن زرها نخواهم جز خبر
از برای آن ایاز بی‌دید
این جفا گر بشنود او چون شود
که از این افزون بود تمکین او
وز غرض وز سر من غافل بود
برد ببند کی شود او مات رنج
کاو به بحر عاقبتها ناظر است
هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر
 کاو بود واقف ز سر خواب غیر
 گر زخم صد تیغ او را ز امتحان
 کم نگردد وصلت آن مهربان
 داند او کان تیغ بر خود می‌زنم
 من وی‌ام اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آن که نیاز ضد بی‌نیازی است چنان
 که آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است در
 حقیقت که شرح آن دراز است، و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوری
 اندر آمد ناگهان رنجوری
 خون به جوش آمد ز شعله‌ی اشتیاق
 تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
 پس طیب آمد به دارو کردنش
 گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
 رگ زدن باید برای دفع خون
 رگ زنی آمد بدانجا نو فنون
 بازو اش بست و گرفت آن نیش او
 بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
 مزد خود بستان و ترک فصد کن
 گر بمیرم گو برو جسم کهن
 گفت آخر از چه می‌ترسی از این
 شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده
 چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
 می‌نیایشان ز تو بوی بشر
 گرد بر گرد تو شب گرد آمده
 ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
 گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
 کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است
 گر رگ عشقی نبودی کلب را
 کی بجستی کلب کله‌ی قلب را
 هم ز جنس او به صورت چون سگان
 گر نشد مشهور هست اندر جهان
 بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
 کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
 گر نبودی عشق هستی کی بدی
 کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
 نان تو شد از چه ز عشق و اشتی
 ور نه نان را کی بدی تا جان رهی
 عشق نان مرده را می‌جان کند
 جان که فانی بود جاویدان کند
 گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
 صبر من از کوه سنگین هست بیش
 منبلم بی‌زخم ناساید تنم
 عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

لیک از لیلی وجود من پر است
 ترسم ای فصادگر فصدم کنی
 این صدف پر از صفات آن در است
 نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 داند آن عقلی که او دل روشنی است
 در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا، گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام از خود
 و از صفات خود نیست شده‌ام و به تو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام
 قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر
 ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر که را آینه‌ی یقین باشد
 گر چه خود بین خدای بین باشد

اخرج بصفاتى الى خلقى من رآك رآنى و من قصدك قصدني و على هذا
 گفت معشوقی به عاشق ز امتحان
 در صبوحی کای فلان ابن الفلان
 مر مرا تو دوست‌تر داری عجب
 یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
 گفت من در تو چنان فانی شدم
 که پرم من از تو از سر تا قدم
 بر من از هستی من جز نام نیست
 در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
 ز آن سبب فانی شدم من این چنین
 همچو سرکه در تو بحر انگبین
 همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب
 پر شود او از صفات آفتاب
 وصف آن سنگی نماند اندر او
 پر شود از وصف خور او پشت و رو
 بعد از آن گر دوست دارد خویش را
 دوستی خور بود آن ای فتا
 ور که خور را دوست دارد او به جان
 دوستی خویش باشد بی‌گمان
 خواه خود را دوست دارد لعل ناب
 خواه تا او دوست دارد آفتاب
 اندر این دو دوستی خود فرق نیست
 هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
 تا نشد او لعل خود را دشمن است
 ز آنکه ظلمانی است سنگ و روز کور
 ز آنکه یك من نیست آن جا دو من است
 هست ظلمانی حقیقت ضد نور
 خویشتن را دوست دارد کافر است
 ز آنکه او مناع شمس اکبر است

او همه تاریکی است و در فنا	پس نشاید که بگوید سنگ انا
گفت منصورى انا الحق و برست	گفت فرعونى انا الحق گشت پست
وین انا را رحمه الله ای محب	آن انا را لعنة الله در عقب
آن عدوی نور بود و این عشیق	ز آنکه او سنگ سیه بد این عقیق
ز اتحاد نور نه از رای حلول	این انا هو بود در سر ای فضول
تا به لعلی سنگ تو انور شود	جهد کن تا سنگی ات کمتر شود
دمبهدم می بین بقا اندر فنا	صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف لعلی در تو محکم می شود	وصف سنگی هر زمان کم می شود
وصف مستی می فزاید در سرت	وصف هستی می رود از پیکرت
تا ز حلقه‌ی لعل یابی گوشوار	سمع شو يك بارگی تو گوشوار
زین تن خاکی که در آبی رسی	همچو چه کن خاک می کن گر کسی
چاه ناکنده بجوشد از زمین	گر رسد جذبه‌ی خدا آب معین
اندک اندک خاک چه را می تراش	کار می کن تو به گوش آن مباحث
هر که جدی کرد در جدی رسید	هر که رنجی دید گنجی شد پدید
بر در حق کوفتن حلقه‌ی وجود	گفت پیغمبر رکوع است و سجود
بهر او دولت سری بیرون کند	حلقه‌ی آن در هر آن کاو می زند

آمدن آن امیر نام با سرهنگان نیم شب به گشادن آن حجره‌ی ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن آن که مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه‌ای که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنان که بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدیر می‌جویند،

بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

طالب گنج و زر و خمره شدند	آن امینان بر در حجره شدند
با دو صد فرهنگ و دانش چند کس	قفل را بر می‌گشادند از هوس
از میان قفلها بگزیده بود	ز آنکه قفل صعب و پر پیچیده بود

نه ز بخل سیم و مال و زر خام
 که گروهی بر خیال بد تنند
 پیش با همت بود اسرار جان
 زر به از جان است پیش ابلهان
 می‌شتابیدند تفت از حرص زر
 حرص تازد بی‌هده سوی سراب
 حرص غالب بود و زر چون جان شده
 گشته صد تو حرص و غوغاهای او
 تا که در چاه غرور اندر فتد
 چون ز بند دام باد او شکست
 تا به دیوار بلا ناید سرش
 کودکان را حرص لوزینه و شکر
 چون که درد دنبالش آغاز شد
 حجره را با حرص و صد گونه هوس
 اندر افتادند از در ز ازدحام
 عاشقانه در فتد با کر و فر
 بنگریدند از یسار و از یمین
 باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست
 هین بیاور میخهای تیز را
 هر طرف کردند و جستند آن فریق
 حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان
 ز آن سگالش شرم هم می‌داشتند
 بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای
 ز آن ضالتهای یاوه تازشان
 ممکن اندای آن دیوار نی

از برای کتم آن سر از عوام
 قوم دیگر نام سالوسم کنند
 از خسان محفوظتر از لعل کان
 زر نثار جان بود نزد شهان
 عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تر
 عقل گوید نیک بین کان نیست آب
 نعره‌ی عقل آن زمان پنهان شده
 گشته پنهان حکمت و ایمای او
 آن گه از حکمت ملامت بشنود
 نفس لوامه بر او یابید دست
 نشنود پند دل آن گوش کرش
 از نصیحتها کند دو گوش کر
 در نصیحت هر دو گوشش باز شد
 باز کردند آن زمان آن چند کس
 همچو اندر دوغ گندیده هوام
 خورد امکان نی و بسته هر دو پر
 چارقی بدریده بود و پوستین
 چارق اینجا جز پی رو پوش نیست
 امتحان کن حفره و کاریز را
 حفره‌ها کردند و گوه‌های عمیق
 کنده‌های خالییم ای گندگان
 کنده‌ها را باز می‌انباشتند
 مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای
 حفره‌ی دیوار و در غمازشان
 با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر خداع بی‌گناهی می‌دهند
حایط و عرصه گواهی می‌دهند
باز می‌گشتند سوی شهریار
پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نامان از حجره‌ی ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که **يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهُ وَّ تَسْوَدُّ وُجُوهُ وَّ قَوْلُهُ تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَيَّ اللَّهُ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةً**

شاه قاصد گفت هین احوال چیست	که بغلتان از زر و همیان تهی است
ور نهان کردید دینار و تسو	فر شادی در رخ و رخسار کو
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است	برگ سیماهم وجوهم اخضر است
آن چه خورد آن بیخ از زهر و ز قند	نك منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهی است	برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد	شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امینان جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلال استت حلال	ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید	تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز	شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد	ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نواز و این گداز	من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه‌ی نامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض وی است
زخم بر رگهای آن نیکویی است
گر چه نفس واحدیم از روی جان
ظاهرا دورم از این سود و زیان

جز مزید حلم و استظهار نیست	تهمتی بر بنده شه را عار نیست
بی‌گنه را تو نظر کن چون کند	متهم را شاه چون قارون کند
مانع اظهار آن حلم است و بس	شاه را غافل مدان از کار کس
لابالی‌وار الا حلم او	من هنا یشفع به پیش علم او
ور نه هیبت آن مجالش کی دهد	آن گنه اول ز حلمش می‌جهد
هست بر حلمش دیت بر عاقله	خونبهای جرم نفس قاتله
دیو در مستی کلاه از وی ربود	مست و بی‌خود نفس ما ز آن حلم بود
دیو با آدم کجا کردی ستیز	گر نه ساقی حلم بودی باده ریز
اوستاد علم و نقاد نقود	گاه علم آدم ملایک را که بود
شد ز یک بازی شیطان روی زرد	چون که در جنت شراب حلم خورد
زیرک و دانا و چستش کرده بود	آن بلا درهای تعلیم و دود
دزد را آورد سوی رخت او	باز آن افیون حلم سخت او
ساقی‌ام تو بوده‌ای دستم بگیر	عقل آید سوی حلمش مستجیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحت‌هاست که در عدل هزار لطف هست درج، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ، آن کس که کراهت می‌دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر می‌کند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل	در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار	امتحانها از تو جمله شرمسار
بحر بی‌قعر است تنها علم نیست	کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این	ور نه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت	هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین	باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن داده‌ست تا جویی دگر
 ز آن نماید چند سیب آن باغبان
 کف گندم ز آن دهد خریار را
 نکته‌ای ز آن شرح گوید اوستاد
 ور بگویی خود همیش بود و بس
 ای ایاز اکنون بیا و داد ده
 مجرمانت مستحق کشتن‌اند
 تا که رحمت غالب آید یا غضب
 از پی مردم ربایی هر دو هست
 بهر این لفظ اَلْسْتُ مستبین
 ز آنکه استفهام اثباتی است این
 ترک کن تا ماند این تقریر خام
 قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
 می‌کشد حق راستان را تا رشد
 معده حلوایی بود حلوا کشد
 فرش سوزان سردی از جالس برد
 دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
 ای ایاز این کار را زوتر گزار
 تو مگو که نیستش جز این قدر
 تا بدانی نخل و دخل بوستان
 تا بداند گندم انبار را
 تا شناسی علم او را مستزاد
 دورت اندازد چنانک از ریش خس
 داد نادر در جهان بنیاد نه
 وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
 آب کوثر غالب آید یا لهب
 شاخ حلم و خشم از عهد اَلْسْتُ
 نفی و اثبات است در لفظی قرین
 لیک در وی لفظ لیس شد دفین
 کاسه‌ی خاصان منه بر خوان عام
 آن یکی آهن ربا وین کهر با
 قسم باطل باطلان را می‌کشد
 معده صفراوی بود سرکا کشد
 فرش افسرده حرارت را خورد
 خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
 ز آنکه نوعی انتقام است انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا بگو

که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تراست
 زهره که بود یا عطارد یا شهاب
 گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
 قفل کردن بر در حجره چه بود
 با وجود آفتاب اختر فناست
 کاو برون آید به پیش آفتاب
 کی چنین تخم ملامت کشتمی
 در میان صد خیالی حسود

دست در کرده درون آب جو
 پس کلوخ خشك در جو کی بود
 بر من مسکین جفا دارند ظن
 گر نبودی زحمت نامحرمی
 چون جهانی شبهت و اشکال جوست
 گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
 جوز را در پوستها آوازه است
 دارد آوازی نه اندر خورد گوش
 گر نه خوش آوازی مغزی بود
 ژغژغ آن ز آن تحمل می‌کنی
 چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو
 چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش

هر یکی ز ایشان کلوخ خشك جو
 ماهیی با آب عاصی کی شود
 که وفا را شرم می‌آید ز من
 چند حرفی از وفا وا گفتمی
 حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
 داستان مغز نغزی بشنوی
 مغز و روغن را خود آوازی کجاست
 هست آوازش نهان در گوش نوش
 ژغژغ آواز قشری که شنود
 تا که خاموشانه بر مغزی زنی
 و آنگهان چون لب حریف نوش شو
 خواجه يك روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شور گز
 آن یکی را در قیامت ز انتباه
 سر سیه چون نامه‌های تعزیه
 حمله فسق و معصیت بد يك سری
 آن چنان نامه‌ی پلید پر وبال
 خود همین جا نامه‌ی خود را ببین
 موزه‌ی چپ کفش چپ هم در دکان
 چون نباشی راست می‌دان که چپی
 آن که گل را شاهد و خوش بو کند
 هر شمالی را یمینی او دهد
 گر چپی با حضرت او راست باش

این یکی بار امتحان شیرین بپز
 در کف آید نامه‌ی عصیان سیاه
 پر معاصی متن نامه و حاشیه
 همچو دار الحرب پر از کافری
 در یمین ناید در آید در شمال
 دست چپ را شاید آن یا در یمین
 آن چپ دانیش پیش از امتحان
 هست پیدا نعره‌ی شیر و کپی
 هر چپی را راست فضل او کند
 بحر را ماء معینی او دهد
 تا ببینی دست برد لطفه‌اش

تو روا داری که این نامه‌ی مهین
 این چنین نامه که پر ظلم و جفاست
 بگذرد از چپ در آید در یمین
 کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان که کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارض و خلائق الهی است سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی
 غیوری الی آخره

زاهدی را يك زنی بد بس غیور	هم بد او را يك کنیز همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزك خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزك گفت رو هین مرغوار	طشت سیمین را ز خانه‌ی ما بیار
آن کنیزك زنده شد چون این شنید	که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان	پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزك را بد این	که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پیران جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط	جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من	چون فرستادم و را سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من به خویش	اندر افکنم قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بی جان دوید	در پی او رفت و چادر می کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم	عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی يك روزه راه

گر چه زاهد را بود روزی شگرف
 قدر هر روزی ز عمر مرد کار
 عقلها زین سر بود بیرون ز در
 ترس مویی نیست اندر پیش عشق
 عشق وصف ایزد است اما که خوف
 چون یحبون بخواندی در نبی
 پس محبت وصف حق دان عشق نیز
 وصف حق کو وصف مثنی خاک کو
 شرح عشق ار من بگویم بر دوام
 ز آنکه تاریخ قیامت را حد است
 عشق را پانصد پر است و هر پری
 زاهد با ترس می تازد بپا
 کی رسند آن خایفان در گرد عشق
 جز مگر آید عنایت های ضو
 از قش خود و ز دش خود باز ره
 این قش و دش هست جبر و اختیار
 چون رسید آن زن به خانه در گشاد
 آن کنیزك جست آشفته ز ساز
 زن کنیزك را پژولیده بدید
 شوی خود را دید قایم در نماز
 شوی را برداشت دامن بی خطر
 از ذکر باقی نطفه می چکید
 بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
 لایق ذکر و نماز است این ذکر
 نامه ی پر ظلم و فسق و کفر و کین
 کی بود يك روز او خمسین الف
 باشد از سال جهان پنجه هزار
 زهره ی وهم ار بدرد گو بدر
 جمله قربانند اندر کیش عشق
 وصف بنده ی مبتلای فرج و جوف
 با یحبهم قرین در مطلبی
 خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
 وصف حادث کو و وصف پاک کو
 صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
 حد کجا آن جا که وصف ایزد است
 از فراز عرش تا تحت الثری
 عاشقان پران تر از برق و هوا
 کاسمان را فرش سازد درد عشق
 کز جهان و زین روش آزاد شو
 که سوی شه یافت آن شهباز ره
 از ورای این دو آمد جذب یار
 بانگ در در گوش ایشان در فتاد
 مرد بر جست و در آمد در نماز
 در هم و آشفته و دنگ و مرید
 در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز
 دید آلوده ی منی خصیه و ذکر
 ران و زانو گشته آلوده و پلید
 خصیه ی مرد نمازی باشد این
 وین چنین ران و زهار پر قدر
 لایق است انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی گبر را کاین آسمان
 گوید او کاین آفریده‌ی آن خداست
 کفر و فسق و استم بسیار او
 هست لایق با چنین اقرار راست
 فعل او کرده دروغ آن قول را
 روز محشر هر نهان پیدا شود
 دست و پا بدهد گواهی با بیان
 دست گوید من چنین دزدیده‌ام
 پای گوید من شده‌ستم تا منی
 چشم گوید کرده‌ام غمزه‌ی حرام
 پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
 آن چنان که در نماز با فروغ
 پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان
 تا همه تن عضو عضو ای پسر
 رفتن بنده پی خواجه گواست
 گر سیه کردی تو نامه‌ی عمر خویش
 عمر اگر بگذشت بیخس این دم است
 بیخ عمرت را بده آب حیات
 جمله ماضیها از این نیکو شوند
 سیئاتت را مبدل کرد حق
 خواجه بر توبه‌ی نصوحی خوش بتن
 شرح این توبه‌ی نصوح از من شنو
 آفریده‌ی کیست وین خلق و جهان
 کافرینش بر خدایی‌اش گواست
 هست لایق با چنین اقرار او
 آن فضیحت‌ها و آن کردار کاست
 تا شد او لایق عذاب هول را
 هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
 بر فساد او به پیش مستعان
 لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
 فرج گوید من بکردستم زنی
 گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
 که دروغش کرد هم اعضای خویش
 از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
 باشد اشهد گفتن و عین بیان
 گفته باشد اشهد اندر نفع و ضرر
 که منم محکوم و این مولای ماست
 توبه کن ز آنها که کرده سستی تو پیش
 آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نم است
 تا درخت عمر گردد با نبات
 زهر پارینه از این گردد چو قند
 تا همه طاعت شود آن ما سبق
 کوششی کن هم به جان و هم به تن
 بگرویدستی و لیک از نو گرو

حکایت در بیان توبه‌ی نصوح که چنان که شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آن که توبه‌ی نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی‌لذت شد این به جای آن نشست چنان که فرموده‌اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آن که دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند علامت آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسْتَيْسِرُهُ لِلْيُسْرَى نَشَدَه است لذت فَسْتَيْسِرُهُ لِلْعُسْرَى باقی است بر وی

بود مردی پیش از این نامش نصوح	بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را همی‌کرد او نهان
او به حمام زنان دلاک بود	در دغا و حيله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس	بو نبرد از حال و سر آن هوس
ز آنکه آواز و رخسار زنوار بود	لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب	مرد شهوانی و در غره‌ی شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید	نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار	گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد	لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آوازا
عارفان که جام حق نوشیده‌اند	رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار کار آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد	ز آنکه دانی ایزدت توبه دهد

در بیان آن که دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه‌ی نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
 کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
 چون خدا از خود سؤال و کد کند
 يك سبب انگيخت صنع ذو الجلال
 اندر آن حمام پر می‌کرد طشت
 گوهری از حلقه‌های گوش او
 پس در حمام را بستند سخت
 رختها بستند و آن پیدا نشد
 پس به جد جستن گرفتند از گزارف
 در شکاف تحت و فوق و هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوید
 يك به يك را حاجیه جستن گرفت
 آن نصوح از ترس شد در خلوتی
 پیش چشم خویش او می‌دید مرگ
 گفت یا رب بارها بر گشته‌ام
 کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
 نوبت جستن اگر در من رسد
 در جگر افتاده استم صد شرر
 این چنین اندوه کافر را مباد
 کاشکی مادر نزادی مرا
 ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
 جان سنگین دارم و دل آهنین
 وقت تنگ آمد مرا و يك نفس
 گر مرا این بار ستاری کنی
 توبه‌ام بپذیر این بار دگر

کار آن مسکین به آخر خوب گشت
 فانی است و گفت او گفت خداست
 پس دعای خویش را چون رد کند
 که رهانیدش ز نفرین و وبال
 گوهری از دختر شه یاهو گشت
 یاهو گشت و هر زنی در جست و جو
 تا بجویند اولش در پیچ رخت
 دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف
 جست و جو کردند در خوش صدف
 هر که هستی ار عجز و گر نوید
 تا پدید آید گهر دانه‌ی شکفت
 روی زرد و لب کبود از خشیتی
 رفت و می‌لرزید او مانند برگ
 توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
 تا چنین سیل سیاهی در رسید
 وه که جان من چه سختیها کشد
 در مناجاتم ببین بوی جگر
 دامن رحمت گرفتم داد داد
 یا مرا شیری بخوردی در چرا
 که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
 و نه خون گشتی در این رنج و حنین
 پادشاهی کن مرا فریاد رس
 توبه کردم من ز هر ناکردنی
 تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم
 این همی زارید و صد قطره روان
 تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
 نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش
 ای خدا و ای خدا چندان بگفت
 در میان یا رب و یا رب بد او
 پس دگر مثنو دعا و گفتم
 که در افتادم به جلاد و عوان
 هیچ ملحد را مبادا این حنین
 روی عزرائیل دیده پیش پیش
 کان در و دیوار با او گشت جفت
 بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوید و بی‌هوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرض او هم اشتدی أزمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
 همچو دیوار شکسته در فتاد
 چون که هوشش رفت از تن بی‌امان
 چون تهی گشت و وجود او نماند
 چون شکست آن کشتی او بی‌مراد
 جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد
 چون که جانش و ارهید از ننگ تن
 جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای
 چون که هوشش رفت و پایش بر گشاد
 چون که دریا‌های رحمت جوش کرد
 ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد
 مرده‌ی صد ساله بیرون شد ز گور
 این همه روی زمین سر سبز شد
 گرگ با بره حریف می شده
 گشت بی‌هوش آن زمان پرید روح
 هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
 سر او با حق پیوست آن زمان
 باز جانش را خدا در پیش خواند
 در کنار رحمت دریا فتاد
 موج رحمت آن زمان در جوش شد
 رفت شادان پیش اصل خویشتن
 پای بسته پر شکسته بنده‌ای
 می‌پرد آن باز سوی کیقباد
 سنگها هم آب حیوان نوش کرد
 فرش خاکی اطلس و زربفت شد
 دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
 چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
 ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاه زاده از نصوح
 بعد از آن خوف هلاک جان بده
 مژده‌ها آمد که اینک گم شده
 بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
 یافت شد و اندر فرح دریافتیم
 یافت شد گم گشته آن در یتیم
 مژدگانی ده که گوهر یافتیم
 از غریبو و نعره و دستک زدن
 پر شده حمام قد زال الحزن
 آن نصوح رفته باز آمد به خویش
 دید چشمش تابش صد روز بیش
 می حلالی خواست از وی هر کسی
 بوسه می‌دادند بر دستش بسی
 بد گمان بردیم و کن ما را حلال
 گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
 ز انکه ظن جمله بر وی بیش بود
 ز انکه در قربت ز جمله پیش بود
 خاص دلاکش بد و محرم نصوح
 بلکه همچون دو تنی يك گشته روح
 گوهر ار برده‌ست او برده‌ست و بس
 زو ملازم‌تر به خاتون نیست کس
 اول او را خواست جستن در نبرد
 بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
 تا بود کان را بیندازد به جا
 اندر این مهلت رهاند خویش را
 این حالیه‌ها از او می‌خواستند
 و ز برای عذر برمی‌خواستند
 گفت بد فضل خدای دادگر
 ورنه ز آنچه گفته شد هستم بتر
 چه حلالی خواست می‌باید ز من
 که منم مجرم‌تر اهل زمن
 آن چه گفتندم ز بد از صد یکی است
 بر من این کشف است اگر کس را شکی است
 کس چه می‌داند ز من جز اندکی
 از هزاران جرم و بد فعلم یکی
 من همی‌دانم و آن ستار من
 جرمها و زشتی کردار من
 اول ابلیسی مرا استاد بود
 بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
 حق بدید آن جمله را نادیده کرد
 تا نگردم در فضیحت روی زرد
 باز رحمت پوستین دوزیم کرد
 توبه‌ی شیرین چو جان روزیم کرد
 هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
 طاعت ناکرده آورده گرفت
 همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
 همچو بخت و دولت‌م دل شاد کرد
 نام من در نامه‌ی پاکان نوشت
 دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

گشت آویزان رسن در چاه من	آه کردم چون رسن شد آه من
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم	آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
در همه عالم نمی‌گنجم کنون	در بن چاهی همی‌بودم زبون
ناگهان کردی مرا از غم جدا	آفرینها بر تو بادا ای خدا
شکرهای تو نیاید در بیان	گر سر هر موی من یابد زبان
خلق را یا لیتَ قَوْمی يعلمون	می‌زنم نعره در این روضه و عیون

باز خواندن شه زاده نصح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

دختر سلطان ما می‌خواندت	بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
تا سرش شویی کنون ای پارسا	دختر شاهت همی‌خواند بیا
که بمالد یا بشوید با گلش	جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش
وین نصح تو کنون بیمار شد	گفت رو رو دست من بی‌کار شد
که مرا و الله دست از کار رفت	رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
از دل من کی رود آن ترس و گرم	با دل خود گفت کز حد رفت جرم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم	من بمردم يك ره و باز آمدم
نشکنم تا جان شدن از تن جدا	توبه‌ای کردم حقیقت با خدا
پا رود سوی خطر الا که خر	بعد آن محنت که را بار دگر

حکایت در بیان آن که کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزمایش در خسارت ابد افتد، چون توبه‌ی او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت

بی‌بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر بود، نعوذ بالله	
پشت ریش اشکم تهی و لاغری	گازری بود و مر او را يك خری
روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه	در میان سنگ‌لاخ بی‌گیاه
روز و شب بد خر در آن کور و کبود	بهر خوردن جز که آب آن جا نبود
شیر بود آن جا که صیدش پیشه بود	آن حوالی نیستان و بیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد
مدتی و اماند ز آن ضعف از شکار
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر يك روباه را فرمود رو
گر خری یابی به گرد مرغزار
چون بیابم قوتی از گوشت خر
اندکی من می خورم باقی شما
یا خری یا گاو بهر من بجوی
از فسون و از سخنهاى خوشش
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
مر خری را بهر من صیاد شو
رو فسونش خوان فریبانش بیار
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
من سبب باشم شما را در نوا
ز آن فسون‌هایی که می‌دانی بگوی
از رهش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل به شیر که دد اجری خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر نه قرب مکانی

بلکه قرب صفتی، و تفصیل این بسیار است و الله الهادی
قطب شیر و صید کردن کار او
تا توانی در رضای قطب کوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق
ز آنکه وجد خلق باقی خورد اوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن
ضعف قطب از تن بود از روح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند
یاری ده در مرمه‌ی کشتی‌اش
یاری‌ات در تو فزاید نه در او
همچو روبه صید گیر و کن فداهش
رو بهانه باشد آن صید مرید
مرده پیش او کشتی زنده شود
باقیان این خلق باقی خوار او
تا قوی گردد کند صید وحوش
کز کف عقل است جمله‌ی رزق خلق
این نگه دار ار دل تو صید جوست
بسته‌ی عقل است تدبیر بدن
ضعف در کشتی بود در نوح نی
گردش افلاک گرد او بود
گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
تا عوض گیری هزاران صید بیش
مرده گیرد صید کفتار مرید
چرك در پالیز روینده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیله‌ها سازم ز عفلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من است
کار من دستان و از ره بردن است
از سر که جانب جو می‌شتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندر این صحرای خشک
در میان سنگ‌لاخ و جای خشک
گفت خر گر در غم گر در ارم
قسمتم حق کرد من ز آن شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
ز آنکه هست اندر قضا از بد بتر
چون که قسام اوست کفر آمد گله
غیر حق جمله عدویند اوست دوست
صبر باید صبر مفتاح الصله
تا دهد دو غم نخواهم انگبین

حکایت دیدن خر سقایی با نوایی اسبان تازی بر آخور خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه‌ی آن که تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنی می‌بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنان که از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این يك دام مانده ای تمنی می‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتمی،

پنداری که آن دانه‌ها بی‌دام است

بود سقایی مر او را يك خری
گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از گاه خشک او سیر نی
در عقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد
کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
کز چه این خر گشت دو تا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من
که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند
تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست
در میان آخور سلطاننش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده
 خارش و مالش مر اسبان را بدید
 نه که مخلوق توام گیرم خرم
 شب ز درد پشت و از جوع شکم
 حال این اسبان چنین خوش با نوا
 ناگهان آوازه‌ی پیکار شد
 زخمهای تیر خوردند از عدو
 از غذا باز آمدند آن تازیان
 پایهاشان بسته محکم با نوار
 می‌شکافیدند تنهاشان به نیش
 آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا
 زان نوا بی‌زارم و زان زخم زشت
 که به وقت و جو به هنگام آمده
 پوز بالا کرد کای رب مجید
 از چه زار و پشت ریش و لاغرم
 آرزومندم به مردن دم‌به‌دم
 من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
 تازیان را وقت زین و کار شد
 رفت پیکانها در ایشان سو به سو
 اندر آخور جمله افتاده ستان
 نعل بندان ایستاده بر قطار
 تا برون آرند پیکانها ز ریش
 من به فقر و عافیت دادم رضا
 هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

نایسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت
 گفته روبه جستن رزق حلال
 فرض باشد از برای امتثال
 عالم اسباب و چیزی بی‌سبب
 می‌نیاید پس مهم باشد طلب
 تا نیاید غصب کردن همچو نمر
 و ابْتَعُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر
 در فرو بسته ست و بر در قفلها
 گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا
 هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
 جنبش و آمد شد ما و اکتساب
 بی‌کلید این در گشادن راه نیست
 بی‌طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن
 هر که جوید پادشاهی و ظفر
 و ر نه بدهد نان کسی که داد جان
 کم نیاید لقمه‌ی نان ای پسر
 دام و دد جمله همه اکال رزق
 نه پی کسب‌اند نه حمال رزق

جمله را رزاق روزی می‌دهد
 رزق آید پیش هر کاه صبر جست

قسمت هر يك به پیشش می‌نهد
 رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است
 کم کسی اندر توکل ماهر است

گرد نادر گشتن از نادانی است
 هر کسی را کی ره سلطانی است

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
 هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر
 تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان
 شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد
 از حریصی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
 کسب مردم نیست این باران و میغ

آن چنان که عاشقی بر رزق زار
 هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذر خلق دور شد و به بن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
 که یقین آید به جان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
 پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت
 در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می‌آید به من
 تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید
 سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چون است عور
 در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او
 می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می زدند
هم نجیبید و نجانباید سر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد
نان بیاوردند و در دیگی طعام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست
کارد آوردند قوم اشتافتند
ریختند اندر دهانش شوربا
گفت ای دل گر چه خود تن می زنی
گفت دل دامنم و قاصد می کنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
وانکرد از امتحان هم او بصر
از مجاعت سخته اندر او فتاد
تا بریزندش به حلقوم و به کام
تا ببیند صدق آن میعاد مرد
وز مجاعت هالک مرگ و فناست
بسته دندانهاش را بشکافتند
می فشردند اندر او نان پاره ها
راز می دانی و نازی می کنی
رازق الله است بر جان و تنم
رزق سوی صابران خوش می رود

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب
گفت روبه این حکایتها بهل
دست داده ست خدا کاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می نهد
ز آنکه جمله ی کسب ناید از یکی
این به هنبازی است عالم برقرار
طبل خواری در میانه شرط نیست
دستها بر کسب زن جهد المقل
مکسبی کن یاری یاری بکن
یاری یاران دیگر می کند
هم دروگر هم سقا هم حایکی
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
راه سنت کار و مکسب کردنی است

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل که ای خدا این کار
مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره
گفت من به از توکل بر ربی
کسب شکرش را نمی دانم ندید
بخششان بسیار شد اندر خطاب
می ندانم در دو عالم مکسبی
تا کشد شکر خدا رزق و مزید
مانده گشتند از سؤال و از جواب

بعد از آن گفتش بدان در مملکه
 صبر در صحرای خشک و سنگ‌لاخ
 نقل کن ز اینجا به سوی مرغزار
 مرغزاری سبز مانند جنان
 خرم آن حیوان که او آن جا شود
 هر طرف در وی یکی چشمه روان
 از خری او را نمی‌گفت ای لعین
 کو نشاط و فربهی و فر تو
 شرح روضه‌گر دروغ و زور نیست
 این گدا چشمی و این نادیدگی
 چون ز چشمه آمدی چو نی تو خشک
 ز ان که می‌گویی و شرحش می‌کنی

نهی لا تلقوا بایده تهلکه
 احمقی باشد جهان حق فراخ
 می‌چر آن جا سبزه گرد جویبار
 سبزه رسته اندر آن جا تا میان
 اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
 اندر او حیوان مرفه در امان
 تو از آن جایی چرا زاری چنین
 چیست این لاغر تن مضطر تو
 پس چرا چشمت از او مخمور نیست
 از گدایی تست نز بگلرگی
 ورتو ناف آهوپی کو بوی مشک
 چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آن که در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی

جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی
 گفت از حمام گرم کوی تو
 مار موسی دید فرعون عنود
 زیرکان گفتند بایستی که این
 معجزه‌گر ازدها‌گر مار بد
 رب اعلی‌گر وی است اندر جلوس
 نفس تو تا مست نقل است و نبید
 که علامات است ز آن دیدار نور
 مرغ چون بر آب شوری می‌تند
 بلکه تقلید است آن ایمان او

از کجا می‌آیی ای اقبال پی
 گفت خود پیداست از زانوی تو
 مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
 تندتر گشتی چو هست او رب دین
 نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
 بهر يك کرمی چی است این چاپلوس
 دان که روحت خوشه‌ی غیبی ندید
 التجافی منك عن دار الغرور
 آب شیرین را ندیده ست او مدد
 روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم
 چون ببیند نور حق ایمن شود
 تا کف دریا نیاید سوی خاک
 خاکی است آن کف غریب است اندر آب
 چون که چشمش باز شد و آن نقش خواند
 گر چه با روباه خر اسرار گفت
 آب را بستود و او تایق نبود
 از منافق عذر رد آمد نه خوب
 بوی سبیش هست جزو سیب نیست
 حمله‌ی زن در میان کارزار
 گر چه می‌بینی چو شیر اندر صفش
 وای آن که عقل او ماده بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 ای خنک آن کس که عقلش نر بود
 عقل جزوی‌اش نر و غالب بود
 حمله‌ی ماده به صورت هم جری است
 وصف حیوانی بود بر زن فزون
 رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید
 تشنه محتاج مطر شد و ابر نه
 اسپر آهن بود صبر ای پدر
 صد دلیل آرد مقلد در بیان
 مشک آلود است الا مشک نیست
 تا که پیشکی مشک گردد ای مرید
 که نباید خورد و جو همچون خران
 جز قرنفل یاسمن یا گل مچر
 از ره و ره زن ز شیطان رجیم
 ز اضطرابات شك او ساکن شود
 کاصل او آمد بود در اصطکاک
 در غریبی چاره نبود ز اضطراب
 دیو را بر وی دگر دستی نماند
 سرسری گفت و مقلدوار گفت
 رخ درید و جامه او عاشق نبود
 ز آنکه در لب بود آن نه در قلوب
 بو در او جز از پی آسیب نیست
 نشکند صف بلکه گردد کار زار
 تیغ بگرفته همی‌لرزد کفش
 نفس زشتش نر و آماده بود
 جز سوی خسران نباشد نقل او
 نفس زشتش ماده و مضطر بود
 نفس انثی را خرد سالب بود
 آفت او همچو آن خر از خری است
 ز آنکه سوی رنگ و بو دارد رکون
 جمله حجتها ز طبع او رمید
 نفس را جوع البقر بد صبر نه
 حق نبشته بر سپر جاء الظفر
 از قیاسی گوید آن را نه از عیان
 بوی مشک استش ولی جز پیشک نیست
 سالها باید در آن روضه چرید
 آهوانه در ختن چر ارغوان
 رو به صحرای ختن با آن نفر

تا بیابی حکمت و قوت رسل	معدۀ را خو کن بدان ریحان و گل
خوردن ریحان و گل آغاز کن	خوی معدۀ زین که و جو باز کن
معدۀ دل سوی ریحان می‌کشد	معدۀ تن سوی کهدان می‌کشد
هر که نور حق خورد قرآن شود	هر که گاه و جو خورد قربان شود
هین میفزا پشک افزا مشک چین	نیم تو مشک است و نیمی پشک هین
در زبان آرد ندارد هیچ جان	آن مقلد صد دلیل و صد بیان
گفت او را کی بود برگ و ثمر	چون که گوینده ندارد جان و فر
او به جان لرزان تر است از برگ کاه	می‌کند گستاخ مردم را به راه
در حدیثش لرزه هم مضمر بود	پس حدیثش گر چه بس با فر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

با سخن هم نور را همره کند	شیخ نورانی ز ره آگه کند
تا حدیثت را شود نورش روی	جهد کن تا مست و نورانی شوی
در عقیده طعم دوشابش بود	هر چه در دوشاب جوشیده شود
لذت دوشاب یابی تو از آن	از جزر و ز سیب و به و ز گردکان
پس ز علمت نور یابد قوم لد	علم اندر نور چون فر غرده شده
کاسمان هرگز نیارد غیر پاک	هر چه گویی باشد آن هم نورناک
ناودان بارش کند نبود بکار	آسمان شو ابر شو باران ببار
آب اندر ابر و دریا فطرتی است	آب اندر ناودان عاریتی است
وحی و مکشوف است ابر و آسمان	فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان
ناودان همسایه در جنگ آورد	آب باران باغ صد رنگ آورد
چون مقلد بد فریب او بخورد	خر دو سه حمله به روبه بحث کرد
دمدمه‌ی روبه بر او سگته گماشت	طنطنه‌ی ادراک بینایی نداشت
که زبونش گشت با پانصد دلیل	حرص خوردن آن چنان کردش دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آن که هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیم است هزل من هزل نیست تعلیم است

إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا، اى فما فوقها فى تغيير النفوس بالانكار، ما ذا أرادَ اللهُ بهذا مَثَلًا، و آن گه جواب می‌فرماید که این خواستم يُضِلُّ به كَثِيرًا و يَهْدِي به كَثِيرًا، که هر فتنه اى همچون میزان است بسياران از او سرخ رو شوند و بسياران بی‌مراد شوند، و لو تأملت فيه قليلا وجدت من نتایج الشريفة كثيرا

کنده‌ای را لوطی در خانه برد	سر نگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین	پس بگفتش بر میانت چیست این
گفت آن که با من ار يك بدمنش	بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من	بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چون که مردی نیست خنجرها چه سود	چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذو الفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح	کو لب و دندان عیسی اى وقیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح	کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار	کو بت تن را فدی کردن به نار
گر دلالت هست اندر فعل آر	تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود	از عمل آن نقت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر	از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی	در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه	بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آگنده بود	ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه‌ای کن اشك باران چون مطر	ریش و سبلت را ز خنده باز خر

داروی مردی بخور اندر عمل
معدۀ را بگذار و سوی دل خرام
يك دو گامی رو تکلف ساز خوش
تا شوی خورشید گرم اندر حمل
تا که بی پرده ز حق آید سلام
عشق گیرد گوش تو آن گاه کش

غالب شدن حیلۀ ی روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه
روبه اندر حیلۀ پای خود فشرد
مطرب آن خانقۀ کو تا که تفت
چون که خرگوشی برد شیری به چاه
گوش را بر بند و افسونها مخور
آن فسون خوشتر از حلوای او
خنبهای خسروانی پر ز می
عاشق می باشد آن جان بعید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور
موسی جان سینه را سینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدهست
یوسفان غیب لشکر می کشند
اشتران مصر را رو سوی ما
شهر ما فردا پر از شکر شود
در شکر غلطید ای حلواییان
نیشکر کوبید کار این است و بس
يك ترش در شهر ما اینک نماند
نقل بر نقل است و می بر می هلا
سرکه‌ی نه ساله شیرین می شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار

ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
دف زند که خر برفت و خر برفت
چون نیارد روبهی خر تا گیاه
جز فسون آن ولی دادگر
آن که صد حلواست خاک پای او
مایه برده از می لبهای وی
کاو می لبهای لعش را ندید
چون نگردد گرد چشمه‌ی آب شور
طوطیان کور را بینا کند
لاجرم در شهر قند ارزان شدهست
تنگهای قند و شکر می کشند
بشنوید ای طوطیان بانگ در
شکر ارزان است ارزان تر شود
همچو طوطی کوری صفراییان
جان بر افشانید یار این است و بس
چون که شیرین خسروان را بر نشاند
بر مناره رو بزن بانگ صلا
سنگ و مرمر لعل و زرین می شود
ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
گل شکوفه می کند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق می‌کند
 گر خری را می‌برد روبه ز سر

روح شد منصور انا الحق می‌زند
 گو بپر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه ای انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است، گفت بیرون خر می‌گیرند به سخره، گفت مبارك خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی، گفت سخت به جد می‌گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت
 صاحب خانه بگفتش خیر هست
 واقعه چون است چون بگریختی
 گفت بهر سخره‌ی شاه حرون
 گفت می‌گیرند گو خر جان عم
 گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
 بهر خر گیری بر آوردند دست
 چون که بی‌تمییزیان مان سرورند
 نیست شاه شهر ما بی‌هوده گیر
 آدمی باش و ز خر گیران مترس
 چرخ چارم هم ز نور تو پر است
 تو ز چرخ و اختران هم برتری
 میر آخور دیگر و خر دیگر است
 چه در افتادیم در دنبال خر
 از انار و از ترنج و شاخ سیب
 یا از آن دریا که موجش گوهر است
 یا از آن مرغان که گل چین می‌کنند
 یا از آن بازان که کبکان پرورند

زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
 که همی‌لرزد ترا چون پیر دست
 رنگ رخساره چنین چون ریختی
 خر همی‌گیرند امروز از برون
 چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
 گر خرم گیرند هم نبود شگفت
 جد جد تمییز هم برخاسته‌ست
 صاحب خر را به جای خر برند
 هست تمییزش سمیع است و بصیر
 خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
 حاش الله که مقامت آخور است
 گر چه بهر مصلحت در آخوری
 نه هر آن که اندر آخور شد خر است
 از گلستان گوی و از گلهای تر
 وز شراب و شاهدان بی‌حساب
 گوهرش گوینده و بیناور است
 بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
 هم نگون اشکم هم استان می‌پرند

نردبانهایی است پنهان در جهان
هر گره را نردبانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر
این در آن حیران که او از چیست خوش
صحن ارض الله واسع آمده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره
این سخن پایان ندارد کن رجوع
پایه پایه تا عنان آسمان
هر روش را آسمانی دیگر است
ملك با پهنا و بی‌پایان و سر
و آن در این خیره که حیرت چیستش
هر درختی از زمینی سر زده
که زهی ملك و زهی عرصه‌ی فراخ
که از آن چه می‌خوری ما را بده
سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود
تعجیل کردی، و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو بار دیگرش بفریب
چون که بر کوهش بسوی مرج برد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما
تا به نزدیک تو آید آن غوی
مکر شیطان است تعجیل و شتاب
دور بود و حمله را دید و گریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
گر توانی بار دیگر از خرد
منت بسیار دارم از تو من
گفت آری گر خدا یاری دهد
پس فراموشش شود هولی که دید
تا کند شیرش به حمله خرد و مرد
تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
خود نبودش قوت و امکان حول
تا به زیر کوه تازان نعل ریز
چون نکردی صبر در وقت و غا
تا به اندک حمله ای غالب شوی
لطف رحمان است صبر و احتساب
ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
تا بدین حد می‌ندانستم فتور
صبر و عقم از تجوع یاره گشت
باز آوردن مر او را مسترد
جهد کن باشد بیاری‌اش به فن
بر دل او از عمی مه‌ری نهد
از خری او نباشد این بعید

ليك چون آرم من او را بر متاز
گفت آری تجربه کردم که من
تا به نزدیکم نیاید خر تمام
رفت روبه گفت ای شه همتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار
توبه‌هایش را به فن بر هم زنیم
کله‌ی خر گوی فرزندان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل
از عطارد وز زحل دانا شد او
عَلَّمَ الْإِنْسَانَ خِم طغرای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم
تجربه گر دارد او با این همه
بو که توبه بشکند آن سست خو

تا به بادش ندهی از تعجیل باز
سخت رنجورم ماخلل گشته تن
من نجنبم خفته باشم در قوام
تا بپوشد عقل او را غفلتی
که نگردد غره‌ی هر نابکار
ما عدوی عقل و عهد روشنیم
فکرش بازیچه‌ی دستان ماست
پیش عقل کل ندارد آن محل
ما ز داد کردگار لطف خو
علم عند الله مقصدهای ماست
ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
بشکند صد تجربه زین دمدمه
در رسد شومی اشکستش در او

در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنان که در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایده‌ی عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
اندر این امت نبد مسخ بدن
چون دل بوزینه گردد آن دلش
گر هنر بودی دلش را ز اختصار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را

موجب لعنت شود در انتها
موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
چون که عهد حق شکستند از نبرد
ليك مسخ دل بود ای ذو الفطن
از دل بوزینه شد خوار آن گلش
خوار کی بودی ز صورت آن حمار
هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دگر گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تا باز بفریبش

گفت خر از چون تو یاری الحذر	پس بیامد زود روبه سوی خر
که به پیش ازدها بردی مرا	ناجوانمردا چه کردم من ترا
غیر خبث جوهر تو ای عنود	موجب کین تو با جانم چه بود
نارسیده از وی او را زحمتی	همچو کژدم کاو گزد پای فتی
نارسیده زحمتش از ما و کاست	یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست
از هلاک آدمی در خرمی است	بلکه طبعا خصم جان آدمی است
خو و طبع زشت خود او کی هلد	از پی هر آدمی او نسکلد
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی	ز آنکه خبث ذات او بی‌موجبی
که در اندازد ترا اندر چهی	هر زمان خواند ترا تا خرگهی
تا در اندازد به حوضت سر نگون	که فلان جا حوض آب است و عیون
اندر افکند آن لعین در شور و شر	آدمی را با همه وحی و نظر
که رسد او را ز آدم ناحقی	بی‌گناهی بی‌گزند سابقی
که ترا در چشم آن شیری نمود	گفت روبه آن طلسم سحر بود
که شب و روز اندر آن جا می‌چرم	ور نه من از تو به تن مسکین‌ترم
هر شکم خواری بدان جا تاختی	گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی
بی‌طلسمی کی بماندی سبز مرج	یک جهان بی‌نوا پر پیل و ارج
که چنان هولی اگر بینی مترس	من ترا خود خواستم گفتن به درس
که بدم مستغرق دل سوزی‌ات	لیک رفت از یاد علم آموزی‌ات
می‌شتابیدم که آبی تا دوا	دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا
کان خیالی می‌نماید نیست جسم	ور نه با تو گفتمی شرح طلسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
آن خدایی که ترا بد بخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من
رفته‌ای در خون جانم آشکار
تا بدیدم روی عزرائیل را
گر چه من ننگ خرانم یا خرم
آن چه من دیدم ز هول بی‌امان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
عهد کردم با خدا کای نو المنن
تا ننوشم و سوسه‌ی کس بعد از این
حق گشاده کرد آن دم پای من
ور نه اندر من رسیدی شیر نر
باز بفرستادت آن شیر عرین
حق ذات پاک اللّهُ الصمد
مار بد جانی ستاند از سلیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او
چون که او افکند بر تو سایه را
عقل تو گر از دهایی گشت مست
دیده‌ی عقلت بدو بیرون جهد

تا نبینم روی تو ای زشت رو
روی زشتت را کریه و سخت کرد
این چنین سگری ندارد کرگدن
که ترا من ره برم تا مرغزار
باز آوردی فن و تسویل را
جانورم جان دارم این را کی خرم
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
سر نگون خود را در افگندم ز کوه
چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
بر گشا زین بستگی تو پای من
عهد کردم نذر کردم ای معین
ز آن دعا و زاری و ایماي من
چون بدی در زیر پنجه‌ی شیر خر
سوی من از مکر ای بئس القرین
که بود به مار بد از یار بد
یار بد آرد سوی نار مقیم
خو بدزد دل نهان از خوی او
دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
یار بد او را ز مرد دان که هست
طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل
از خیال زشت خود منگر به من
لیک تخیلات و همی خرد نیست
ور نه بر تو نه غشی دارم نه غل
بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا
 این خیال و وهم بد چون شد پدید
 مشفقى گر کرد جور و امتحان
 خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم
 ور بدی بد آن سگالش قد را
 عالم وهم و خیال طمع و بیم
 نقشهای این خیال نقش بند
 گفت هذا ربِّي ابراهیم راد
 ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
 عالم وهم و خیال چشم بند
 تا که هذا ربِّي آمد قال او
 غرق گشته عقلهای چون جبال
 کوهها را هست زین طوفان فضوح
 زین خیال ره زن راه یقین
 مرد ایقان رست از وهم و خیال
 و آنکه نور عمرش نبود سند
 صد هزاران کشتی با هول و سهم
 کمترین فرعون چیست فیلسوف
 کس نداند روسپی زن کیست آن
 چون ترا وهم تو دارد خیره سر
 عاجزم من از منی خویشتن
 بی من و مایی همی جویم به جان
 هر که بی من شد همه منها خود اوست
 آینه بی نقش شد یابد بها

گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
 صد هزاران یار را از هم برید
 عقل باید که نباشد بد گمان
 آن که دیدی بد نبد بود آن طلسم
 عفو فرمایند یاران ز آن خطا
 هست رهرو را یکی سدی عظیم
 چون خلیلی را که که بد شد گزند
 چون که اندر عالم وهم اوفتاد
 آن کسی که گوهر تاویل سفت
 آن چنان که را ز جای خویش کند
 خربط و خر را چه باشد حال او
 در بحار وهم و گرداب خیال
 کو امانی جز که در کشتی نوح
 گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
 موی ابرو را نمی گوید هلال
 موی ابروی کژی راهش زند
 تخته تخته گشته در دریای وهم
 ماه او در برج وهمی در خسوف
 وان که داند نیستش بر خود گمان
 از چه گردی گرد وهم آن دگر
 چه نشستی پر منی تو پیش من
 تا شوم من گوی آن خوش صولجان
 دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
 ز آنکه شد حاکی جملهی نقشها

حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سر رزی
بود افطارش سر رز هر شبی	هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر	گفت بنما یا فتادم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت	ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد	در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد	از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می نمود	کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را از غیب می کرد او کدی	ان فی موتی حیاتی می زدی
موت را چون زندگی قابل شده	با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او	نرگس و نسرين عدوی جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر	بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو به مو	چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آن که بهر ذل نفس	خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان	پس به درویشان مسکین می رسان
خدمتت این است تا یک چند گاه	گفت سمعا طاعه ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا	بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد	در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را	تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی
و تفرقه کردن آن چه جمع آید بر فقرا
هر که را جان عز لبیک است
نامه بر نامه لبیک بر لبیک است

چنان که روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد
 رو به شهر آورد آن فرمان پذیر
 از فرح خلقی به استقبال رفت
 جمله اعیان و مهان برخاستند
 گفت من از خود نمایی نامدم
 نیستم در عزم قال و قیل من
 بنده فرمانم که امر است از خدا
 در گدایی لفظ نادر ناورم
 تا شوم غرقه‌ی مذلت من تمام
 امر حق جان است و من آن را تبع
 چون طمع خواهد ز من سلطان دین
 او مذلت خواست کی عزت تنم
 بعد از این کد و مذلت جان من
 شیخ بر می‌گشت و زنبیلی به دست
 برتر از کرسی و عرش اسرار او
 انبیا هر يك همین فن می‌زنند
 أَفَرَضُوا اللَّهَ أَفَرَضُوا اللَّهَ می‌زنند
 در بدر این شیخ می‌آرد نیاز
 کان گدایی کان به جد می‌کرد او
 ور بکردی نیز از بهر گلو
 در حق او خورد نان و شهد و شیر
 نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد
 چون شراری کاو خورد روغن ز شمع
 نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
 آن گلوی ابتلا بد وین گلو
 شهر غزنین گشت از رویش منیر
 او در آمد از ره دزدیده تفت
 قصرها از بهر او آراستند
 جز به خواری و گدایی نامدم
 در به در گردم به کف زنبیل من
 که گدا باشم گدا باشم گدا
 جز طریق خس گدایان نسپرم
 تا سقطها بشنوم از خاص و عام
 او طمع فرمود ذل من طمع
 خاک بر فرق قناعت بعد از این
 او گدایی خواست کی میری کنم
 بیست عباس‌اند در انبان من
 شیء لله خواجه توفیقیت هست
 شیء لله شیء لله کار او
 خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
 باژگون بر انصروا الله می‌تند
 بر فلك صد در برای شیخ باز
 بهر یزدان بود نز بهر گلو
 آن گلو از نور حق دارد غلو
 به ز چله وز سه روزه‌ی صد فقیر
 لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
 نور افزایش ز خوردش بهر جمع
 نور خوردن را نگفته‌ست اکتفوا
 فارغ از اسراف و ایمن از غلو

امر و فرمان بود نه حرص و طمع
 گر بگوید کیمیا مس را بده
 گنجهای خاک تا هفتم طبق
 شیخ گفتا خالقا من عاشقم
 هشت جنت گر در آرم در نظر
 مومنی باشم سلامت جوی من
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
 وین بدن که دارد آن شیخ فطن
 عاشق عشق خدا و آن گاه مزد
 عاشق آن لیلی کور و کبود
 پیش او یکسان شده بد خاک و زر
 شیر و گرگ و دد از او واقف شده
 کاین شدهست از خوی حیوان پاک پاک
 زهر دد باشد شکر ریز خرد
 لحم عاشق را نیارد خورد دد
 ور خورد خود فی المثل دام و ددش
 هر چه جز عشق است شد ماکول عشق
 دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد
 بندگی کن تا شوی عاشق لعل
 بنده آزادی طمع دارد ز جد
 بنده دایم خلعت و ادرار جوست
 در نگنجد عشق در گفت و شنید
 قطره‌های بحر را نتوان شمرد
 این سخن پایان ندارد ای فلان
 آن چنان جان حرص را نبود تبع
 تو به من خود را طمع نبود فره
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق
 گر بجویم غیر تو من فاسقم
 ور کنم خدمت من از خوف سقر
 ز انکه این هر دو بود حظ بدن
 صد بدن پیشش نیرزد تره توت
 چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
 جبرئیل موتمن و آن گاه دزد
 ملك عالم پیش او يك تره بود
 زر چه باشد که نبد جان را خطر
 همچو خویشان گرد او گرد آمده
 پر ز عشق و لحم و شحمش زهر ناک
 ز انکه نیک نیک باشد ضد بد
 عشق معروف است پیش نیک و بد
 گوشت عاشق زهر گردد بکشدهش
 دو جهان يك دانه پیش نول عشق
 کاهدان مر اسب را هرگز چرد
 بندگی کسبی است آید در عمل
 عاشق آزادی نخواهد تا ابد
 خلعت عاشق همه دیدار دوست
 عشق دریایی است قعرش ناپدید
 هفت دریا پیش آن بحر است خرد
 باز رو در قصه‌ی شیخ زمان

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

شد چنین شیخی گدایی کو به کو	عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق سایید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدا لولاك گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد	پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاك را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ	آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاك را من خوار کردم يك سری	تا ز خواری عاشقان بویی بری
خاك را دادیم سبزی و نوی	تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گر چه آن معنی است و این نقش ای پسر	تا به فهم تو کند نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند	آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند	نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن	عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن آن شیخ در خانه‌ی امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیب

و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر	بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شیء الله زنان	خالق جان می بجوید تایی نان
نعلهای باژگونه‌ست ای پسر	عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح	گویمت چیزی منه نامم شحیح
این چه سگری و چه روی است و چه کار	که به روزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو	من ندیدم نر گدا مانند تو

این چه عباسی زشت آورده‌ای	حرمت و آب گدایان برده‌ای
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس	غاشیه بر دوش تو عباس دبس
ز آتشم آگه نه‌ای چندین مجوش	گفت امیرا بنده فرمانم خموش
اشکم نان خواه را بدریدی	بهر نان در خویش حرصی دیدمی
در بیابان خورده‌ام من برگ رز	هفت سال از سوز عشق جسم پز
سبز گشته بود این رنگ تنم	تا ز برگ خشك و تازه خوردنم
سرسری در عاشقان کمتر نگر	تا تو باشی در حجاب بو البشر
علم هیات را به جان دریافتند	زیرکان که مویها بشکافتند
گر چه شناسند حق المعرفه	علم نیرنجات و سحر و فلسفه
بر گذشتند از همه اقران خود	لیك کوشیدند تا امکان خود
شد چنین خورشید ز یشان ناپدید	عشق غیرت کرد و ز یشان در کشید
آفتابی چون از او رو در کشید	نور چشمی کاو به روز استاره دید
عاشقان را تو به چشم عشق بین	زین گذر کن پند من بپذیر هین
با تو نتوان گفت آن دم عذر خود	وقت نازك باشد و جان در رصد
سینه‌های عاشقان را کم خراش	فهم کن موقوف آن گفتن مباش
حزم را مگذار می‌کن احتیاط	نه گمانی برده‌ای تو زین نشاط
این وسط را گیر در حزم ای دخیل	واجب است و جایز است و مستحیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرفی کردن این بگفت و گریه در شد های های

اشك غلطان بر رخ او جای جای
عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
چه عجب گر بر دل دانا زند
بلکه بر دریای پر اشکوه زد
بلکه بر خورشید رخشان راه زد

صدق او هم بر ضمیر میر زد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد

گشته گریان هم امیر و هم فقیر	رو به رو آورده هر دو در نفیر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند	ساعتی بسیار چون بگریستند
گر چه استحقاق داری صد چنین	هر چه خواهی از خزانہ بر گزین
بر گزین خود هر دو عالم اندک است	خانه آن تست هر چت میل هست
که به دست خویش چیزی بر گزین	گفت دستوری ندادندم چنین
که کنم من این دخیلانه دخول	من ز خود نتوانم این کردن فضول
مانع آن بد کان عطا صادق نبود	این بهانه کرد و مهره در ربود
شیخ را هر صدق می‌نامد به چشم	نه که صادق بود و پاک از غل و خشم
که گدایانه برو نانی بخواه	گفت فرمانم چنین داده ست اله

اشارات آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیر می‌کن که آن را چون انبان بو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالمی است که خاک به کف گیری زر شود مرده در او آید زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر در او آید ایمان گردد زهر در او آید تریاق شود، نه داخل این عالم است و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی‌چون و بی‌چگونه، هر دم از او هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود، چنان که صنعت دست با صورت دست و غمزه‌ی چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است و نه خارج او نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار	بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این می ده ولی از کس مخواه	ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از يك تا هزار	دست در زیر حصیری کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده	در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن	داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تحشیر و نه کم	نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند	از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت	ده به دست سائل بشکسته پشت

هر که خواهد گوهر مکنون بده	بعد از این از اجر نامنون بده
همچو دست حق گزافی رزق پاش	رو يَدْ اللّٰهُ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ تُو باش
همچو باران سبز کن فرش جهان	وام داران را ز عهده وا رهان
که بدادی زر ز کیسه‌ی رب دین	بود يك سال دگر کارش همین
حاتم طایبی گدایی در صفش	زر شدی خاك سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی‌گفتن که نشان آن باشد

که اخراج بصفات‌ی الی خلقی

او بدادی و بدانستی ضمیر	حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
قدر آن دادی بدو نه بیش و کم	آن چه در دل داشتی آن پشت خم
این قدر اندیشه دارد ای عمو	پس بگفتندی چه دانستی که او
خالی از کدیه مثال جنت است	او بگفتی خانه‌ی دل خلوت است
جز خیال وصل او دیار نیست	اندر او جز عشق یزدان کار نیست
خانه‌ام پرست از عشق احد	خانه را من روفتم از نیک و بد
آن من نبود بود عکس گدا	هر چه بینم اندر او غیر خدا
جز ز عکس نخله‌ی بیرون نبود	گر در آبی نخل یا عرجون نمود
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی	در تگ آب ار ببینی صورتی
تفقیه شرط است در جوی بدن	لیک تا آب از قذی خالی‌شدن
تا امین گردد نماید عکس رو	تا نماند تیرگی و خس در او
آب صافی کن ز گل ای خصم دل	جز گلابه در تنت کو ای مقل
خاك ریزی اندر این جو بیشتر	تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور

سبب دانستن ضمیرهای خلق

عکس روها از برون در آب جست	چون دل آن آب زینها خالی است
خانه پر از دیو و نسناس و دده	پس ترا باطن مصفا ناشده

ای خری ز استیزه مانده در خری
کی شناسی گر خیالی سر کند
چون خیالی می شود در زهد تن
کی ز ارواح مسیحی بو بری
کز کدامین مکنی سر بر کند
تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
زین عذاب جوع باری وا رهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد
حرص کور و احمق و نادان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران
چون ندارد جان جاوید او شقی است
جهد کن تا جان مخلص گردد
اعتمادش نیز بر رازق نبود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر
رنج جوع اولی بود خود ز آن علل
رنج جوع از رنجهای پاکیزه تر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است
جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله خوشها بی مجاعتها رد است

مثل

آن یکی می خورد نان فخره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود
پس توانم که همه حلوا خورم
خود نباشد جوع هر کس را زیون
جوع مر خاصان حق را داده اند
جوع هر جلف گدا را کی دهند
که بخور که هم بدین ارزانی
گفت سائل چون بدین استت شره
نان جو در پیش من حلوا شود
چون کنم صبوری صبورم لا جرم
کاین علف زاری است ز اندازه برون
تا شوند از جوع شیر زورمند
چون علف کم نیست پیش او نهند
تو نه ای مر غاب مرغ نانایی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان
و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

شیخ می شد با مریدی بی درنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
از برای غصه‌ی نان سوختی
تو نه‌ای ز آن نازنینان عزیز
جوع رزق جان خاصان خداست
باش فارغ تو از آنها نیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام
چون بمیرد می رود نان پیش پیش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست
عاشق است و می زند او مول مول
گر ترا صبوری بدی رزق آمدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست
سوی شهری نان در آن جا بود تنگ
هر دمی می گشت از غفلت پدید
گفت او را چند باشی در زحیر
دیده‌ی صبر و توکل دوختی
که ترا دارند بی جوز و مویز
کی زیون همچو تو گیج گداست
که در این مطبخ تو بی نان بیستی
از برای این شکم خواران عام
کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
ای بکشته خویش را اندر زحیر
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است
که ز بی‌صبریت داند ای فضول
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
در توکل سیر می‌تائند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ای است بزرگ، حق تعالی آن جزیره‌ی بزرگ پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود همچون خلال، روز بر خیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

يك جزیره‌ی سبز هست اندر جهان	اندر او گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها این است کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من	می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزی‌ام	چیست این ترس و غم و دل سوزی‌ام
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت	می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان	کاو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترك مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر	منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر و دل و گرده را روباه خورده بود که لطیف‌تر است، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روباه پرسید که

کو دل و جگر، روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حيله

جان برده کی بر تو باز آمدی، لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

پاره پاره کردش آن شیر دلیر	برد خر را روبهک تا پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد	تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش	روبهک خورد آن جگر بند و دلش
جست در خر دل نه دل بد نه جگر	شیر چون وا گشت از چشمه به خور
که نباشد جانور را زین دو بد	گفت روبه را جگر کو دل چه شد
کی بدین جا آمدی بار دگر	گفت گر بودی و را دل یا جگر
و آن ز کوه افتادن و هول و گریز	آن قیامت دیده بود و رستخیز
بار دیگر کی بر تو آمدی	گر جگر بودی و را یا دل بدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن	چون نباشد نور دل دل نیست آن
بول و قاروره دست قندیلش مخوان	آن زجاجی کاو ندارد نور جان
صنعت خلق است آن شیشه و سفال	نور مصباح است داد نو الجلال
در لهبها نبود الا اتحاد	لا جرم در ظرف باشد اعتداد
نیست اندر نورشان اعداد و چند	نور شش قندیل چون آمیختند
نور دید آن مومن و مدرک شدهست	آن جهود از ظرفها مشرک شدهست
پس دو بیند شیث را و نوح را	چون نظر بر ظرف افتد روح را
آدمی آن است کاو را جان بود	چون که آبش هست جو خود آن بود
مردهی نامند و کشتهی شهوتند	این نه مردانند اینها صورتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

گرد بازاری دلش پر عشق و سوز	آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
هین چه می‌جویی به سوی هر دکان	بو الفضولی گفت او را کای فلان
در میان روز روشن چیست لاغ	هین چه می‌گرددی تو جویان با چراغ
که بودی از حیات آن دمی	گفت می‌جویم به هر سو آدمی

هست مردی گفت این بازار پر
 گفت خواهم مرد بر جاده‌ی دو ره
 وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
 کو در این دو حال مردی در جهان
 گفت نادر چیز می‌جویی و لیک
 ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر
 چرخ گردان را قضا گمره کند
 تنگ گرداند جهان چاره را
 ای قراری داده ره را گام گام
 چون بدیدی گردش سنگ آسیا
 خاک را دیدی بر آمد در هوا
 دیگهای فکر می‌بینی به جوش
 گفت حق ایوب را در مکرمت
 هین به صبر خود مکن چندین نظر
 چند بینی گردش دولاب را
 تو همی‌گویی که می‌بینم و لیک
 گردش کف را چو دیدی مختصر
 آن که کف را دید سر گویان بود
 آن که کف را دید نیتها کند
 آن که کفها دید باشد در شمار
 آن که او کف دید در گردش بود

مردمانند آخر ای دانای حر
 در ره خشم و به هنگام شره
 طالب مردی دوانم کو به کو
 تا فدای او کنم امروز جان
 غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
 فرع ماییم اصل احکام قدر
 صد عطار د را قضا ابله کند
 آب گرداند حدید و خاره را
 خام خامی خام خامی خام خام
 آب جو را هم ببین آخر بیا
 در میان خاک بنگر باد را
 اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
 من به هر مویبت صبری دادمت
 صبر دیدی صبر دادن را نگر
 سر برون کن هم ببین تیز آب را
 دید آن را بس علامتهاست نیک
 حیرتت باید به دریا در نگر
 وان که دریا دید او حیران بود
 وان که دریا دید دل دریا کند
 وان که دریا دید شد بی‌اختیار
 وان که دریا دید او بی‌غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان
 گفت اگر خواهد خدا مومن شوم
 هین مسلمان شو بباش از مومنان
 ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو
 لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
 گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند
 یار آن تانم بدن کاو غالب است
 چون خدا می‌خواست از من صدق زفت
 نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
 تو یکی قصر و سرایی ساختی
 خواستی مسجد بود آن جای خیر
 یا تو بافیدی یکی کرباس تا
 تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد
 چاره‌ی کرباس چه بود جان من
 او زبون شد جرم این کرباس چیست
 چون کسی بی‌خواست او بر وی براند
 صاحب خانه بدین خواری بود
 هم خلق گردهم من ار تازه و نوم
 چون که خواه نفس آمد مستعان
 من اگر ننگ مغان یا کافر
 که کسی ناخواه او و رجم او
 ملکت او را فرو گیرد چنین
 دفع او می‌خواهد و می‌بایدش
 بنده‌ی این دیو می‌باید شدن
 تا مبادا کین کشد شیطان ز من
 آن که او خواهد مراد او شود

تا رهد از دست دوزخ جان تو
 می‌کشندت سوی کفران و کنشت
 یار او باشم که باشد زورمند
 آن طرف افتم که غالب جاذب است
 خواست او چه سود چون پیشش نرفت
 و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
 اندر او صد نقش خوش افراختی
 دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
 خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
 رجم تو کرباس را شلوار کرد
 جز زبون رای آن غالب شدن
 آن که او مغلوب غالب نیست کیست
 خار بن در ملک و خانه‌ی او نشاند
 که چنین بر وی خلافت می‌رود
 چون که یار این چنین خواری شوم
 تسخر آمد ایش شاء الله کان
 آن نیم که بر خدا این ظن برم
 گردد اندر ملکت او حکم جو
 که نیارد دم زدن دم آفرین
 دیو هر دم غصه می‌افزایدش
 چون که غالب اوست در هر انجمن
 پس چه دستم گیرد آن جا ذو المنن
 از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ايش شاء الله كان
 هیچ کس در ملك او بی امر او
 ملك ملك اوست فرمان آن او
 ترکمان را گر سگی باشد به در
 کودکان خانه دمش می کشند
 باز اگر بیگانه ای معبر کند
 که أشدأء علی الکفار شد
 ز آب تتماجی که دادش ترکمان
 پس سگ شیطان که حق هستش کند
 آب روها را غذای او کند
 آب تتماج است آب روی عام
 بر در خر گاه قدرت جان او
 گله گله از مرید و از مرید
 بر در کهف الوهیت چو سگ
 ای سگ دیو امتحان می کن که تا
 حمله می کن منع می کن می نگر
 پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
 این اعوذ آن است کای ترك خطا
 تا بیایم بر در خرگاه تو
 چون که ترك از سطوت سگ عاجز است
 ترك هم گوید اعوذ از سگ که من
 تو نمی یاری بر این در آمدن
 خاک اکنون بر سر ترك و فنق
 حاش لله ترك بانگی بر زند
 ای که خود را شیر یزدان خوانده ای
 حاکم آمد در مکان و لا مکان
 در نیفزاید سر يك تاي مو
 کمترین سگ بر در آن شیطان او
 بر درش بنهاده باشد رو و سر
 باشد اندر دست طفلان خوارمند
 حمله بر وی همچو شیر نر کند
 با ولی گل با عدو چون خار شد
 آن چنان وافی شده ست و پاسبان
 اندر او صد فکرت و حیلت تند
 تا برد او آب روی نيك و بد
 که سگ شیطان از آن یابد طعام
 چون نباشد حکم را قربان بگو
 چون سگ باسط نراعی بالوصید
 ذره ذره امر جو بر جسته رگ
 چون در این ره می نهند این خلق پا
 تا که باشد ماده اندر صدق و نر
 گشته باشد از ترفع تیز تگ
 بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
 حاجتی خواهیم ز جود و جاه تو
 این اعوذ و این فغان ناجایز است
 هم ز سگ در مانده ام اندر وطن
 من نمی آرم ز در بیرون شدن
 که یکی سگ هر دو را بندد عنق
 سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
 سالها شد با سگی در مانده ای

چون کند این سگ برای تو شکار چون شکار سگ شده سنی آشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن، سنت راهی باشد کوفته‌ی اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را

مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب	آن خود گفתי نك آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز	بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه‌ی عذر خودت بر خواندی	نامه‌ی سنی بخوان چه ماندی
نکته گفתי جبریانہ در قضا	سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان	حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا	از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین پیر	یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج	کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی	یا که چو با تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را	کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب	نیست جز مختار را ای پاك جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم	من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است	تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود	روش دید آن گه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم	چون شکنجه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو	چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار	همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس	شد دلاله آردت پیغام ویس

چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد
 و آن فرشته خیرها بر رغم دیو
 تا بجنبد اختیار خیر تو
 پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
 می‌شود ز الهامها و وسوسه
 وقت تحلیل نماز ای با نمک
 که ز الهام و دعای خوبتان
 باز از بعد گنه لعنت کنی
 این دو ضد عرضه کنندت در سرار
 چون که پرده‌ی غیب بر خیزد ز پیش
 وز سخنشان و اشناسی بی‌گزند
 دیو گوید ای اسیر طبع و تن
 و آن فرشته گویدت من گفتمت
 آن فلان روزت نگفتم من چنان
 ما محب جان و روح افزای تو
 این زمانت خدمتی هم می‌کنیم
 آن گره بابات را بوده عدی
 آن گرفتی آن ما انداختی
 این زمان ما را و ایشان را عیان
 نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست
 و در دو کس در شب خبر آرد ترا
 بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید
 روز شد چون باز در بانگ آمدند
 مخلص این که دیو و روح عرضه دار
 اختیاری هست در ما ناپدید
 اختیار خفته بگشاید نورد
 عرضه دارد می‌کند در دل غریو
 ز آنکه پیش از عرضه خفته‌ست این دو خو
 بهر تحریک عروق اختیار
 اختیار خیر و شرت ده کسه
 ز آن سلام آورد باید بر ملک
 اختیار این نمازم شد روان
 بر بلیس ایرا کز او بی منحنی
 در حجاب غیب آمد عرضه دار
 تو ببینی روی دلالتان خویش
 کان سخن گویان نهان اینها بدند
 عرضه می‌کردم نکردم زور من
 که از این شادی فزون گردد غمت
 که از آن سوی است ره سوی جنان
 ساجدان مخلص بابای تو
 سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
 در خطاب اسجدوا کرده ابا
 حق خدمتهای ما شناختی
 در نگر بشناس از لحن و بیان
 چون سخن گوید سحر دانی که اوست
 روز از گفتن شناسی هر دو را
 صورت هر دو ز تاریکی ندید
 پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
 هر دو هستند از تتمه‌ی اختیار
 چون دو مطلب دید آید در مزید

آن ادب سنگ سیاه را کی کنند	اوستادان کودکان را می‌زنند
ور نیایی من دهم بد را سزا	هیچ گویی سنگ را فردا بیا
هیچ با سنگی عتابی کس کند	هیچ عاقل مر کلوخی را زند
ز آنکه جبری حس خود را منکر است	در خرد جبر از قدر رسواتر است
فعل حق حسی نباشد ای پسر	منکر حس نیست آن مرد قدر
هست در انکار مدلول دلیل	منکر فعل خداوند جلیل
نور شمعی بی‌ز شمعی روشنی	آن بگوید دود هست و نار نی
نیست می‌گوید پی انکار را	وین همی‌بیند معین نار را
جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست	جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست
لا جرم بدتر بود زین روز گیر	پس تفسطط آمد این دعوی جبر
یا ربی گوید که نبود مستحب	گیر گوید هست عالم نیست رب
هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ	این همی‌گوید جهان خود نیست هیچ
امر و نهی این بیار و آن میار	جمله‌ی عالم مقرر در اختیار
اختیاری نیست این جمله خطاست	او همی‌گوید که امر و نهی لاست
لیک ادراک دلیل آمد دقیق	حس را حیوان مقرر است ای رفیق
خوب می‌آید بر او تکلیف کار	ز آنکه محسوس است ما را اختیار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطراب و سیری و نهار به جای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم به حس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت، پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهر تر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه

و مدخل وجدانیات را ممکن نیست، و العاقل یکفیه الاشاره

هر دو در يك جدول ای عم می‌رود	درک وجدانی به جای حس بود
امر و نهی و ماجراها و سخن	نغز می‌آید بر او کن یا مکن
این دلیل اختیار است ای صنم	این که فردا این کنم یا آن کنم

و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی
 جمله قرآن امر و نهی است و وعید
 هیچ دانا هیچ عاقل این کند
 که بگفتم که چنین کن یا چنان
 عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
 کای غلام بسته دست اشکسته پا
 خالقی که اختر و گردون کند
 احتمال عجز از حق راندی
 عجز نبود از قدر و ور خود شود
 ترك می گوید قنق را از کرم
 وز فلان سوی اندر آهین با ادب
 تو بعکس آن کنی بر در روی
 آن چنان رو که غلامان رفته اند
 تو سگی با خود بری یا روبهی
 غیر حق را گر نباشد اختیار
 چون همی خایی تو دندان بر عدو
 گر ز سقف خانه چوبی بشکند
 هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
 که چرا بر من زد و دستم شکست
 کودکان خرد را چون می زنی
 آن که دزد مال تو گویی بگیر
 وان که قصد عورت تو می کند
 گر بیاید سیل و رخت تو برد
 ور بیامد باد و دستارت ربود
 خشم در تو شد بیان اختیار

ز اختیار خویش گشتی مهتدی
 امر کردن سنگ مرمر را که دید
 با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
 چون نکریدی ای موات و عاجزان
 عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
 نیزه بر گیر و بیا سوی و غا
 امر و نهی جاهلانه چون کند
 جاهل و گیج و سفیهش خواندی
 جاهلی از عاجزی بدتر بود
 بی سگ و بی دلق آسوی درم
 تا سگم بندد ز تو دندان و لب
 لا جرم از زخم سگ خسته شوی
 تا سگش گردد حلیم و مهرمند
 سگ بشورد از بن هر خر گهی
 خشم چون می آیدت بر جرم دار
 چون همی بینی گناه و جرم از او
 بر تو افتد سخت مجروحت کند
 هیچ اندر کین او باشی تو وقف
 او عدو و خصم جان من بدهست
 چون بزرگان را منزه می کنی
 دست و پایش را ببر سازش اسیر
 صد هزاران خشم از تو می دمد
 هیچ با سیل آورد کینی خرد
 کی ترا با باد دل خشمی نمود
 تا نگوئی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند
خشم اشتر نیست با آن چوب او
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است
عقل حیوانی چو دانست اختیار
روشن است این لیک از طمع سحور
چون که کلی میل او نان خوردنی است
حرص چون خورشید را پنهان کند
آن شتر قصد زننده می‌کند
پس ز مختاری شتر برده‌ست بو
بر تو آرد حمله گردد منثنی
که تو دوری و ندارد بر تو دست
این مگو ای عقل انسان شرم دار
آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
رو به تاریکی نهد که روز نیست
چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آن که تقدیر و قضا سلب کننده‌ی اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
گفت شحنه آن چه من هم می‌کنم
از دکانی گر کسی تری برد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره
در یکی تره چو این عذر ای فضول
چون بر این عذر اعتمادی می‌کنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل
هر کسی پس سبالت تو بر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا
که مرا صد آرزو و شهوت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای
ور نه چون بگزیده‌ای آن پیشه را
چون که آید نوبت نفس و هوا
چون برد یک حبه از تو یار سود
آن چه کردم بود آن حکم اله
حکم حق است ای دو چشم روشنم
کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
حکم حق است این که اینجا باز نه
می‌نیاید پیش بقالی قبول
بر حوالی ازدهایی می‌تنی
خون و مال و زن همه کردی سیل
عذر آرد خویش را مضطر کند
پس بیاموز و بده قنوی مرا
دست من بسته ز بیم و هیبت است
برگشا از دست و پای من گره
کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
از میان پیشه‌ها ای کدخدا
بیست مرده اختیار آید ترا
اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر نعم
 دوزخت را عذر این باشد یقین
 کس بدین حجت چو معذورت نداشت
 پس بدین داور جهان منظوم شد

اختیارات نیست وز سنگی تو کم
 کاندر این سوزش مرا معذور بین
 وز کف جلاد این دورت نداشت
 حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آن که عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنان که خلاص نیافت

ابلیس جبری بدان که گفت بما أَعْوَيْتَنِي، و القليل يدل على الكثير

آن یکی می رفت بالای درخت
 صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
 گفت از باغ خدا بندهی خدا
 عامیانه چه ملامت می کنی
 گفت ای ایبک بیاور آن رسن
 پس ببستش سخت آن دم بر درخت
 گفت آخر از خدا شرمی بدار
 گفت از چوب خدا این بنده اش
 چوب حق و پشت و پهلو آن او
 گفت توبه کردم از جبر ای عیار
 اختیارات اختیارش هست کرد
 اختیارش اختیار ما کند
 حاکمی بر صورت بی اختیار
 تا کشد بی اختیاری صید را
 لیک بی هیچ آلتی صنع صمد
 اختیارش زید را قیدش کند
 آن دروگر حاکم چوبی بود

می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
 از خدا شرمیت کو چه می کنی
 گر خورد خرما که حق کردش عطا
 بخل بر خوان خداوند غنی
 تا بگویم من جواب بو الحسن
 می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
 می کشی این بی گنه را زار زار
 می زند بر پشت دیگر بنده خوش
 من غلام و آلت فرمان او
 اختیار است اختیار است اختیار
 اختیارش چون سواری زیر گرد
 امر شد بر اختیاری مستند
 هست هر مخلوق را در اقتدار
 تا برد بگرفته گوش او زید را
 اختیارش را کمند او کند
 بی سگ و بی دام حق صیدش کند
 و آن مصور حاکم خوبی بود

هست بنا هم بر آلت حاکمی	هست آهنگر بر آهن قیمی
ساجد اندر اختیارش بندهوار	نادر این باشد که چندین اختیار
کی جمادی را از آنها نفی کرد	قدرت تو بر جمادات از نبرد
نفی نکند اختیاری را از آن	قدرتش بر اختیارات آن چنان
که نباشد نسبت جبر و ضلال	خواستش می‌گوی بر وجه کمال
خواست خود را نیز هم می‌دان که هست	چون که گفתי کفر من خواست وی است
کفر بی‌خواهش تناقض گفتنی است	ز آنکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست
خشم بدتر خاصه از رب رحیم	امر عاجز را قبیح است و ذمیم
هیچ گاوی که نپرد شد نژند	گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند
صاحب گاو از چه معذور است و دول	گاو چون معذور نبود در فضول
اختیارت هست برسبالت مخند	چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند
بی‌خود و بی‌اختیار آن گه شوی	جهد کن کز جام حق یابی نوی
تو شوی معذور مطلق مست‌وار	آن گه آن می را بود کل اختیار
هر چه رومی رفته‌ی می‌باشد آن	هر چه کوبی کفته‌ی می‌باشد آن
که ز جام حق کشیده است او شراب	کی کند آن مست جز عدل و صواب
مست را پروای دست و پای نیست	جادوان فرعون را گفتند بیست
دست ظاهر سایه است و کاسد است	دست و پای ما می آن واحد است

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای اوست، رضای او جوید و از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مباحثید، آن کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که

لیس عند الله صباح و لا مساء

بهر آن نبود که تنبل کن در آن	قول بنده ایش شاء الله کان
که در آن خدمت فزون شو مستعد	بلکه تحریض است بر اخلاص و جد
کار کار تست بر حسب مراد	گر بگویند آن چه می‌خواهی تو راد
کانچه خواهی و آن چه گویی آن شود	آن گهان تنبل کنی جایز بود

چون بگویند ایش شاء الله کان
 پس چرا صد مرده اندر ورد او
 گر بگویند آن چه می‌خواهد وزیر
 گرد او گردان شوی صد مرده زود
 یا گریزی از وزیر و قصر او
 بازگونه زین سخن کاهل شدی
 امر امر آن فلان خواجهست هین
 گرد خواجه گرد چون امر آن اوست
 هر چه او خواهد همان یابی یقین
 نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
 حق بود تاویل کان گرمت کند
 ور کند سستت حقیقت این بدان
 این برای گرم کردن آمدهست
 معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
 پیش قرآن گشت قربانی و پست
 روغنی کاو شد فدای گل بکل

حکم حکم اوست مطلق جاودان
 بر نگریدی بندگانه گرد او
 خواست آن اوست اندر دار و گیر
 تا بریزد بر سرت احسان و جود
 این نباشد جست و جوی نصر او
 منعکس ادراک و خاطر آمدی
 چیست یعنی با جز او کمتر نشین
 کاو کشد دشمن رهاوند جان دوست
 یاوه کم رو خدمت او بر گزین
 تا شوی نامه سیاه و روی زرد
 پر امید و جست و با شرمت کند
 هست تبدیل و نه تاویل است آن
 تا بگیرد ناامیدان را دو دست
 وز کسی کاتش زدهست اندر هوس
 تا که عین روح او قرآن شدهست
 خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرقة، جف

القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم ان الله لا یضیع أجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم
 پس قلم بنوشت که هر کار را
 کز روی جف القلم کز آیدت
 ظلم آری مدبری جف القلم
 چون بدزد دست شد جف القلم
 تو روا داری روا باشد که حق

بهر تحریض است بر شغل اهم
 لایق آن هست تاثیر و جزا
 راستی آری سعادت زایدت
 عدل آری بر خوری جف القلم
 خورد باده مست شد جف القلم
 همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفته‌ست کار
 بلکه معنی آن بود جف القلم
 فرق بنهادم میان خیر و شر
 ذره‌ای گر در تو افزونی ادب
 قدر آن ذره ترا افزون دهد
 پادشاهی که به پیش تخت او
 آن که می‌لرزد ز بیم رد او
 فرق نبود هر دو یک باشد برش
 ذره‌ای گر جهد تو افزون بود
 پیش این شاهان هماره جان کنی
 گفت غمازی که بد گوید ترا
 پیش شاهی که سمیع است و بصیر
 جمله غمازان از او آیس شوند
 بس جفا گویند شه را پیش ما
 معنی جف القلم کی آن بود
 بل جفا را هم جفا جف القلم
 عفو باشد لیک کو فر امید
 دزد را گر عفو باشد جان برد
 ای امین الدین ربانی بیا
 پور سلطان گر بر او خاین شود
 ور غلام هندویی آرد وفا
 چه غلام ار بر دری سگ با وفاست
 زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد
 جز مگر دزدی که خدمتها کند
 چون فضیل ره زنی کاو راست باخت
 پیش من چندین میا چندین مزار
 نیست یکسان پیش من عدل و ستم
 فرق بنهادم ز بد هم از بتر
 باشد از یارت بداند فضل رب
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
 فرق نبود از امین و ظلم جو
 وان که طعنه می‌زند در جد او
 شاه نبود خاک تیره بر سرش
 در ترازوی خدا موزون بود
 بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
 ضایع آرد خدمتت را سالها
 گفت غمازان نباشد جای گیر
 سوی ما آیند و افزایند بند
 که برو جف القلم کم کن وفا
 که جفاها با وفا یکسان بود
 و آن وفا را هم وفا جف القلم
 که بود بنده ز تقوی رو سپید
 کی وزیر و خازن مخزن شود
 کز امانت رست هر تاج و لوا
 آن سرش از تن بدان باین شود
 دولت او را می‌زند طال بقا
 در دل سالار او را صد رضاست
 گر بود شیری چه پیروزش کند
 صدق او بیخ جفا را بر کند
 ز آنکه ده مرده به سوی توبه تاخت

و آن چنان که ساحران فرعون را
دست و پا دادند در جرم قود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای
رو سیه کردند از صبر و وفا
آن به صد ساله عبادت کی شود
کی چنین صدقی به دست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته‌ی عمید خراسان را دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز،
آن جا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری
جامه‌ی اطلس کمر زرین روان
کای خدا زین خواجه‌ی صاحب منن
بنده پروردن بیاموز ای خدا
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا
انبساطی کرد آن از خود بری
اعتمادش بر هزاران موهبت
گر ندیم شاه گستاخی کند
حق میان داد و میان به از کمر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
آن غلامان را شکنجه می‌نمود
سر او با من بگویند ای خسان
مدت يك ماه شان تعذیب کرد
پاره پاره کردشان و يك غلام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
ای دریده پوستین یوسفان
ز آنکه می‌بافی همه ساله بیوش
چون بیدی او غلام مهتری
روی کردی سوی قبله‌ی آسمان
چون نیاموزی تو بنده داشتن
زین رئیس و اختیار شاه ما
در زمستان لرز لرزان از هوا
جراتی بنمود او از لمتری
که ندیم حق شد اهل معرفت
تو مکن آن که نداری آن سند
گر کسی تاجی دهد او داد سر
متهم کرد و ببستش دست و پا
که دفينه‌ی خواجه بنمایید زود
ور نه برم از شما حلق و لسان
روز و شب اشکنجه و افشار و درد
راز خواجه وانگفت از اهتمام
بنده بودن هم بیاموز و بیا
گر بدرد گرگت آن از خویش دان
ز آنکه می‌کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم به دم
 که نگردد سنت ما از رشد
 کار کن هین که سلیمان زنده است
 چون فرشته گشت از تیغ ایمنی است
 حکم او بر دیو باشد نه ملک
 ترک کن این جبر را که بس تهی است
 ترک کن این جبر جمع منبلان
 ترک معشوقی کن و کن عاشقی
 ای که در معنی ز شب خامش‌تری
 سر بجناباند پیشت بهر تو
 تو مرا گویی حسد اندر مپیچ
 هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر
 نفس تو با تست شاگرد وفا
 تا کنی مر غیر را حبر و سنی
 متصل چون شد دلت با آن عدن
 امر قُلْ زین آمدش کای راستین
 أَنْصِبُوا یعنی که آبت را به لاغ
 این سخن پایان ندارد ای پدر
 غیرتم ناید که پیشت بیستند
 عاشقانت در پس پرده‌ی کرم
 عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخوردندت ز خدعه و جذب‌های
 چند هنگامه نهی بر راه عام
 وقت صحت جمله یارند و حریف

این بود معنی قد جف القلم
 نیک را نیکی بود بد راست بد
 تا تو دیوی تیغ او برنده است
 از سلیمان هیچ او را خوف نیست
 رنج در خاک است نه فوق فلك
 تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
 تا خبر یابی از آن جبر چو جان
 ای گمان برده که خوب و فایقی
 گفت خود را چند جویی مشتری
 رفت در سودای ایشان دهر تو
 چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
 همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
 کان بود چون نقش فی جرم الحجر
 غیر فانی شد کجا جویی کجا
 خویش را بد خو و خالی می‌کنی
 هین بگو مهراس از خالی‌شدن
 کم نخواهد شد بگو دریاست این
 هین تلف کم کن که لب خشک است باغ
 این سخن را ترک کن پایان نگر
 بر تو می‌خندند عاشق نیستند
 بهر تو نعره زنان بین دم به دم
 عاشقان پنج روزه کم تراش
 سالها ز ایشان ندیدی حبه‌ای
 گام خستی بر نیامد هیچ کام
 وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس
دست تو گیرد بجز فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار
چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است
که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و به ترك اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده‌ی اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای

آن نماند، و ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد
که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال
جمله را گویم بمانم زین مقال
ز آن مهم‌تر گفتنیها هستمان
که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عتل
ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر
در میان جبری و اهل قدر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب
چون که مقضی بد دوام آن روش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
چون جهان ظلمت است و غیب این
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
عزت مخزن بود اندر بها
عزت مقصد بود ای ممتحن
عزت کعبه بود و آن نادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست
این روش خصم و حقوق آن شده
صدق هر دو ضد ببند در روش
هر فریقی در ره خود خوش منش
پس رمیدندی از آن راه تباب
می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا بود محجوب از اقبال خصم
در جهان ماند الی یوم القیام
از برای سایه می‌باید زمین
کم نیاید مبتدع را گفت و گو
که بر او بسیار باشد قفلها
پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
ره زنی اعراب و طول بادیه
عقبه‌ای و مانعی و ره زنی است
تا مقلد در دو ره حیران شده
هر فریقی در ره خود خوش منش

گر جوابش نیست می‌بندد ستیز
 که مهان ما بدانند این جواب
 پوز بند و سوسه عشق است و بس
 عاشقی شو شاهدی خوبی بجو
 کی بری ز آن آب کان آبت برد
 غیر این معقولها معقولها
 غیر این عقل تو حق را عقلها ست
 که بدین عقل آوری ارزاق را
 چون ببازی عقل در عشق صمد
 آن زنان چون عقلها درباختند
 عقلشان يك دم سست ساقی عمر
 اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
 عشق برد بحث را ای جان و بس
 حیرتی آید ز عشق آن نطق را
 که بترسد گر جوابی وا دهد
 لب ببندد سخت او از خیر و شر
 همچنان که گفت آن یار رسول
 آن رسول مجتبی وقت نثار
 آن چنان که بر سرت مرغی بود
 پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
 دم نیاری زد ببندی سرفه را
 ور کست شیرین بگوید یا ترش
 حیرت آن مرغ است خاموش کند
 بر همان دم تا به روز رستخیز
 گر چه از ما شد نهان وجه صواب
 ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس
 صید مرغابی همی‌کن جو به جو
 کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
 یابی اندر عشق با فر و بها
 که بدان تدبیر اسباب سما ست
 ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
 عشر امثالت دهد یا هفت صد
 بر رواق عشق یوسف تاختند
 سیر گشتند از خرد باقی عمر
 ای کم از زن شو فدای آن جمال
 کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
 زهره نبود که کند او ماجرا
 گوهری از لنج او بیرون فتد
 تا نباید کز دهان افتد گهر
 چون نبی بر خواندی بر ما فصول
 خواستی از ما حضور و صد وقار
 کز فواتش جان تو لرزان شود
 تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
 تا نباید که بپرد آن هما
 بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
 بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است

می‌گویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی
 همچو مجنون از رخ لیلی خویش
 با دو کهنه مهر جان آمیخته
 چند گویی با دو کهنه نو سخن
 چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز
 چارقت ربع کدامین آصف است
 همچو ترسا که شمارد با کشش
 تا بیامزد کشش زو آن گناه
 نیست آگه آن کشش از جرم و داد
 دوستی و وهم صد یوسف تند
 صورتی پیدا کند بر یاد او
 رازگویی پیش صورت صد هزار
 نه بد آن جا صورتی نه هیکلی
 آن چنان که مادری دل برده‌ای
 رازها گوید به جد و اجتهاد
 حی و قایم داند او آن خاک را
 پیش او هر ذره‌ی آن خاک گور
 مستمع داند به جد آن خاک را
 آن چنان بر خاک گور تازه او
 که به وقت زندگی هرگز چنان
 از عزا چون چند روزی بگذرد
 عشق بر مرده نباشد پایدار
 بعد از آن ز آن گور خود خواب آیدش
 ز انک عشق افسون خود بر بود و رفت
 چبست آخر همچو بر بت عاشقی
 کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
 هر دو را در حجره‌ای آویخته
 در جمادی می‌دمی سر کهن
 می‌کشی از عشق گفت خود دراز
 پوستین گویی که کرته‌ی یوسف است
 جرم يك ساله زنا و غل و غش
 عفو او را عفو داند از اله
 لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
 اسحر از هاروت و ماروت است خود
 جذب صورت آردت در گفت و گو
 آن چنان که یار گوید پیش یار
 زاده از وی صد اُست و صد بلی
 پیش گور بچه‌ی نو مرده‌ای
 می‌نماید زنده او را آن جماد
 چشم و گوش داند او خاشاک را
 گوش دارد هوش دارد وقت شور
 خوش نگر این عشق ساحرناک را
 دم‌بدم خوش می‌نهد با اشک رو
 روی ننهادست بر پور چو جان
 آتش آن عشق او ساکن شود
 عشق را بر حی جان افزای دار
 از جمادی هم جمادی زایدش
 ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آن چه بیند آن جوان در آینه
 پیر، عشق تست نه ریش سپید
 عشق صورتها بسازد در فراق
 که منم آن اصل هوش و مست
 پرده‌ها را این زمان برداشتم
 ز آنکه بس با عکس من دربافتی
 چون از این سو جذبه‌ی من شد روان
 مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا
 چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود
 کس نخواند بعد از آن او را حجر
 کاسه‌ها دان این صور را و اندر او
 پیر اندر خشت می‌بیند همه
 دستگیر صد هزاران ناامید
 نامصور سر کند وقت تلاق
 بر صور آن حسن عکس ما بدهست
 حسن را بی‌واسطه بفراشتم
 قوت تجرید ذاتم یافتی
 او کشش را می‌نبیند در میان
 از پس آن پرده از لطف خدا
 سنگ اندر چشمه متواری شود
 ز آنک جاری شد از آن سنگ آن گهر
 آن چه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی به اندازه ای است چندان نیست، از او نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خود را و ارهان، و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
 بهتر از وی صد هزاران دل ربا
 گفت صورت کوزه است و حسن می
 مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
 از یکی کوزه دهد زهر و عسل
 کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب
 قاصراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان
 قاصراتُ الطَّرْفِ آمد آن مدام
 هست دریا خیمه‌ای در وی حیات
 زهر باشد مار را هم قوت و برگ
 صورت هر نعمتی و محنتی
 حسن لیلی نیست چندان هست سهل
 هست همچون ماه اندر شهر ما
 می خدایم می‌دهد از نقش وی
 تا نباشد عشق اوتان گوش کش
 هر یکی را دست حق عز و جل
 روی ننماید به چشم ناصواب
 جز به خصم خود بنماید نشان
 وین حجاب ظرفها همچون خيام
 بط را لیکن کلاغان را مامت
 غیر او را زهر او درد است و مرگ
 هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
 هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
 کاسه پیدا اندر او پنهان رغد
 صورت یوسف چو جامی بود خوب
 باز اخوان را از آن زهر آب بود
 باز از وی مر زلیخا را شکر
 غیر آن چه بود مر یعقوب را
 گونه گونه شربت و کوزه یکی
 باده از غیب است و کوزه زین جهان
 بس نهان از دیده‌ی نامحرمان
 یا الهی سَکَّرَتْ أَبْصَارَنَا
 یا خفیا قد ملأت الخافقین
 أنت سر کاشف اسرارنا
 یا خفی الذات محسوس العطا
 أنت کالریح و نحن کالغبار
 تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
 تو چو جانی ما مثال دست و پا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان
 تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهد است
 گردش سنگ آسیا در اضطراب
 ای برون از وهم و قال و قیل من
 بنده نشکبید ز تصویر خوست
 همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
 تا شپش جویم من از پیراهنت
 و اندر او قوت است و سم لا تبصرون
 اندر او هم قوت و هم دل سوزه‌ای
 طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
 ز آن پدر می خورد صد باده‌ی طروب
 کان در ایشان خشم و کینه می‌فزود
 می‌کشید از عشق افیونی دگر
 بود از یوسف غذا آن خوب را
 تا نماند در می غیبت شکی
 کوزه پیدا باده در وی بس نهان
 لیک بر محرم هویدا و عیان
 فاعف عنا اثقلت اوزارنا
 قد علوت فوق نور المشرقین
 أنت فجر مفرج انهارنا
 أنت کالماء و نحن کالرحا
 تختفی الریح و غبرها چهار
 او نهان و آشکارا بخششش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم
 که گواه ذو الجلال سرمد است
 اشهد آمد بر وجود جوی آب
 خاک بر فرق من و تمثیل من
 هر دمت گوید که جانم مفرشت
 پیش چوپان و محب خود بیا
 چارقت دوزم ببوسم دامن‌ت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
 عشق او خرگاه بر گردون زده
 چون که بحر عشق یزدان جوش زد
 لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
 جان سگ خرگاه آن چوپان شده
 بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوچی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد
 زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای زد

واعظی بد بس گزیده در بیان
 رفت جوچی چادر و روبند ساخت
 سائلی پرسید واعظ را به راز
 گفت واعظ چون شود عانه دراز
 یا به آهک یا ستره بسترش
 گفت سائل آن درازی تا چه حد
 گفت چون قدر جوی گردد به طول
 گفت جوچی زود ای خواهر ببین
 بهر خشنودی حق پیش آر دست
 دست زن در کرد در شلوار مرد
 نعره‌ای زد سخت اندر حال زن
 گفت نه بر دل نزد بر دست زد
 بر دل آن ساحران زد اندکی
 گر عصا بستانی از پیری شها
 نعره‌ی لا ضییر بر گردون رسید
 ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
 ای خنک آن را که ذات خود شناخت
 کودکی گرید پی جوز و مویز
 پیش دل جوز و مویز آمد جسد

زیر منبر جمع مردان و زنان
 در میان آن زنان شد ناشناخت
 موی عانه هست نقصان نماز
 پس کراحت باشد از وی در نماز
 تا نمازت کامل آید خوب و خوش
 شرط باشد تا نماز کم بود
 پس ستردن فرض باشد ای سئول
 عانه‌ی من گشته باشد این چنین
 کان به مقدار کراحت آمده‌ست
 کیر او بر دست زن آسیب کرد
 گفت واعظ بر دلش زد گفت من
 وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
 شد عصا و دست ایشان را یکی
 بیش رنجد کان گروه از دست و پا
 هین ببر که جان ز جان کنند رهید
 از ورای تن به یزدان می‌زییم
 اندر امن سرمدی قصری بساخت
 پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
 طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محبوب است او خود كودك است مرد آن باشد که بیرون از شك است
 گر به ریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
 پیشوای بد بود آن بز شتاب می برد اصحاب را پیش قصاب
 ریش شانه کرده که من سابقم سابقی لیکن به سوی مرگ و غم
 هین روش بگزین و ترك ریش کن ترك این ما و من و تشویش کن
 تا شوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان
 کیست بوی گل دم عقل و خرد خوش قلاووز ره ملك ابد

فرمودن شاه به ایاز بار دگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو که تا خواجه تاشانت

از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز پیش چارق چیست چندین نیاز
 تا نیوشد سنقر و بکیارقت سر سر پوستین و چارقت
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت
 حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی
 مومن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید گفت او را يك مسلمان سعید
 که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری
 گفت این ایمان اگر هست ای مرید آن که دارد شیخ عالم بایزید
 من ندارم طاقت آن تاب آن کان فزون آمد ز کوششهای جان
 گر چه در ایمان و دین ناموقم ليك در ایمان او بس مومنم
 دارم ایمان کان ز جمله برتر است بس لطیف و با فروغ و با فر است
 مومن ایمان اویم در نهان گر چه مهرم هست محکم بر دهان
 باز ایمان خود گر ایمان شماست نه بدان میل استم و نه مشتهاست

آن که صد میلش سوی ایمان بود
ز آنکه نامی بیند و معنیش نی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد

چون شما را دید آن فاطر شود
چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

يك موذن داشت بس آواز بد
چند گفتندش مگو بانگ نماز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز
خلق خایف شد ز فتنه‌ی عامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامه‌ی لطیف
پرس پرسان کاین موذن کو کجاست
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت
دختری دارم لطیف و بس سنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن
گفت دختر چیست این مکروه بانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان
باورش نامد بپرسید از دگر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب
راحتم این بود از آواز او
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر

در میان کافرستان بانگ زد
که شود جنگ و عداوتها دراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
خود بیامد کافری با جامه‌ای
هدیه آورد و بیامد چون الیف
که صلا و بانگ او راحت فراست
گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
آرزو می‌بود او را مومنی
پندها می‌داد چندین کافرش
همچو مجمر بود این غم من چو عود
که بجنبد سلسله‌ی او دم به دم
تا فرو خواند این موذن آن اذان
که به گوشم آمد این دو چار دانگ
هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
هست اعلام و شعار مومنان
آن دگر هم گفت آری ای پدر
از مسلمانی دل او سرد شد
دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آن چه کردی با من از احسان و بر
گر به مال و ملك و ثروت فردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز
لیك از ایمان و صدق بایزید
همچو آن زن کاو جماع خر بدید
گر جماع این است بردند این خران
داد جمله‌ی داد ایمان بایزید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها
چون خیالی در دل شه یا سپاه
یک ستاره در محمد رخ نمود
آن که ایمان یافت رفت اندر امان
کفر صرف اولین باری نماند
این به حیلہ آب و روغن کردنی است
ذره نبود جز حقیری منجسم
گفتن ذره مرادی دان خفی
آفتاب نیر ایمان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری
او یکی جان دارد از نور منیر
ای عجب این است او یا آن بگو
گر وی این است ای برادر چیست آن
ور وی آن است این بدن ای دوست چیست
ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشید گربه نیم من
بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو

و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی	سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب	مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید	پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را	گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار	گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من	پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر	هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربست پس آن گوشت کو	ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست	ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من	این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد و لیک از ریع زرع	دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست	ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی قالب نداند کار کرد	قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جاننت نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند	آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل	خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آن گه ازدواجات دگر	لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن	یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را	از یخی برداشتی او مید را
آب گشتی بی عروق و بی گره	ز آب داود هوا کردی زره

هر درختی از قدومش نیک بخت	پس شدی درمان جان هر درخت
لامساسی با درختان خوانده	آن یخی بفسرده در خود مانده
لیس الا شح نفس قسمه	لیس یالف لیس یولف جسمه
لیک نبود پیک و سلطان خضر	نیست ضایع زو شود تازه جگر
نیست هر برجی عبورش را پسند	ای ایاز استاره‌ی تو بس بلند
هر صفا را کی گزیند صفوتت	هر وفا را کی پسندد همتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می‌بیار غلام رفت و سبوی می‌می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و آن قصه در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می‌حرام نشده بود و لیکن زاهد تقززی می‌کرد و از تنعم منع می‌کرد

کهف هر مخمور و هر بی‌چاره‌ای	بود امیری خوش دلی می‌باره‌ای
جوهری زر بخششی دریا دلی	مشفق مسکین نوازی عادل
راهبان و راز دان و دوست بین	شاه مردان و امیر المؤمنین
خلق دل دار و کم آزار و ملیح	دور عیسی بود و ایام مسیح
هر امیری جنس او خوش مذهبی	آمدش مهمان به ناگاهان شبی
باده بود آن وقت مأذون و حلال	باده می‌بایستشان در نظم حال
رو سبو پر کن به ما آور مدام	باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام
تا ز خاص و عام یابد جان خلاص	از فلان راهب که دارد خمر خاص
که هزاران جره و خمدان کند	جرعه‌ای ز آن جام راهب آن کند
آن چنانک اندر عبا سلطانی است	اندر آن می‌مایه‌ی پنهانی است
که سیه کردند از بیرون زر	تو به دلق پاره پاره کم نگر
وز برون آن لعل دود آلود شد	از برای چشم بد مردود شد
گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست	گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست
گشت طینش چشم بند آن لعین	گنج آدم چون به ویران بد دفین
جان همی‌گفتش که طینم سد تست	او نظر می‌کرد در طین سست سست

دو سبو بستند غلام و خوش دوید
 زر بداد و باده‌ی چون زر خرید
 باده‌ای کان بر سر شاهان جهد
 فتنه‌ها و شورها انگیخته
 استخوانها رفته جمله جان شده
 وقت هشیاری چو آب و روغند
 چون هریسه گشته آن جا فرق نیست
 این چنین باده همی برد آن غلام
 پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای
 تن ز آتشیهای دل بگداخته
 گوشمال محنت بی‌زینهار
 دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
 سال و مه در خون و خاک آمیخته
 گفت زاهد در سبوها چیست آن
 گفت آن آن فلان میر اجل
 طالب یزدان و آن گه عیش و نوش
 هوش تو بی‌می چنین پژمرده است
 تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
 در زمان در دیر رهبانان رسید
 سنگ داد و در عوض گوهر خرید
 تاج زر بر تارک ساقی نهد
 بندگان و خسروان آمیخته
 تخت و تخته آن زمان یکسان شده
 وقت مستی همچو جان اندر تنند
 نیست فرقی کاندرا آن جا غرق نیست
 سوی قصر آن امیر نیک نام
 خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
 خانه از غیر خدا پرداخته
 داغها بر داغها چندین هزار
 روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
 صبر و حلمش نیم شب بگریخته
 گفت باده گفت آن کیست آن
 گفت طالب را چنین باشد عمل
 باده‌ی شیطان و آن گه نیم هوش
 هوشها باید بر آن هوش تو بست
 ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی، ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود
 تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
 گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون
 دادر آن تاج شیخ اسلام بود
 بود کوتاه قد و کوچک همچو فرخ
 این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوتاه ضیا بی حد دراز
 زین برادر عار و ننگش آمدی
 روز محفل اندر آمد آن ضیا
 کرد شیخ اسلام از کبر تمام
 گفت او را بس درازی بهر مزد
 پس ترا خود هوش کو یا عقل کو
 روت بس زیباست نیلی هم بکش
 در تو نوری کی در آمد ای غوی
 سایه در روز است جستن قاعده
 گر حلال آمد پی قوت عوام
 عاشقان را باده خون دل بود
 در چنین راه بیابان مخوف
 خاک در چشم قلاووزان زنی
 نان جو حقا حرام است و فسوس
 دشمن راه خدا را خوار دار
 دزد را تو دست ببریدن پسند
 گر نبندی دست او دست تو بست
 تو عدو را می دهی و نی شکر
 زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست
 رفت پیش میر و گفتش باده کو
 بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
 آن ضیا هم واعظی بد با هدی
 بارگه پر قاضیان و اصفیا
 این برادر را چنین نصف القیام
 اندکی ز آن قد سروت هم بدزد
 تا خوری می ای تو دانش را عدو
 ضحکه باشد نیل بر روی حبش
 تا تو بی هوشی و ظلمت جو شوی
 در شب ابری تو سایه جو شده
 طالبان دوست را آمد حرام
 چشمشان بر راه و بر منزل بود
 این قلاووز خرد با صد کسوف
 کاروان را هالك و گمره کنی
 نفس را در پیش نه نان سبوس
 دزد را منبر منه بر دار دار
 از بریدن عاجزی دستش ببند
 گر تو پایش نشکنی پایت شکست
 بهر چه گو زهر خند و خاک خور
 او سبو انداخت و از زاهد بجست
 ماجرا را گفت يك يك پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و بر جست راست
 تا بدین گرز گران کوبم سرش
 او چه داند امر معروف از سگی
 گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست
 آن سر بی دانش مادر غرش
 طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند
 کاو ندارد خود هنر الا همان
 او اگر دیوانه است و فتنه کاو
 تا که شیطان از سرش بیرون رود
 میر بیرون جست دبوسی به دست
 خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
 مرد زاهد می شنید از میر آن
 گفت در رو گفتن زشتی مرد
 روی باید آینهوار آهنین

تا به چیزی خویشتن پیدا کند
 که تسلس می کند با این و آن
 داروی دیوانه باشد کیر گاو
 بیلت خربندگان خر چون رود
 نیم شب آمد به زاهد نیم مست
 مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
 زیر پشم آن رسن تابان نهان
 آینه تاند که رو را سخت کرد
 تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلّک سید شاه ترمذ را

شاه با دلّک همی شطرنج باخت
 گفت شه شه و آن شه کبر آورش
 که بگیر اینک شهت ای قلتبان
 دست دیگر باختن فرمود میر
 باخت دست دیگر و شه مات شد
 بر جهید آن دلّک و در کنج رفت
 زیر بالشها و زیر شش نمود
 گفت شه هی هی چه کردی چیست این
 کی توان حق گفت جز زیر لحاف
 ای تو مات و من ز زخم شاه مات
 چون محله پر شد از هیهای میر
 خلق بیرون جست زود از چپ و راست
 مغز او خشک است و عقلش این زمان
 زهد و پیری ضعف در ضعف آمده

مات کردش زود خشم شه بتاخت
 يك يك از شطرنج می زد بر سرش
 صبر کرد آن دلّک و گفت الامان
 او چنان لرزان که عور از زمهریر
 وقت شه شه گفتن و میقات شد
 شش نمود بر خود فگند از بیم تفت
 خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
 گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
 با تو ای خشم آور آتش سجاف
 می زخم شه شه به زیر رختها
 وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
 کای مقدم وقت عفو است و رضاست
 کمتر است از عقل و فهم کودکان
 و اندر آن زهدش گشادی ناشده

کارها کرده ندیده مزد کار	رنج دیده گنج نادیده ز یار
یا نیامد وقت پاداش از قدر	یا نبود آن کار او را خود گهر
یا جزا وابسته‌ی میقات بود	یا که بود آن سعی چون سعی جهود
که در این وادی پر خون بی‌کس است	مر و را درد و مصیبت این بس است
رو ترش کرده فرو افکنده لنج	چشم پر درد و نشسته او به کنج
نش عقلی که به کحلی پی برد	نه یکی کحال کاو را غم خورد
کار در بوک است تا نیکو شدن	اجتهادی می‌کند با حزر و ظن
کاو نجوید سر رئیسش آرزوست	ز آن رهش دور است تا دیدار دوست
که نصییم رنج آمد زین حساب	ساعتی او با خدا اندر عتاب
که همه پران و ما ببریده بال	ساعتی با بخت خود اندر جدال
گر چه در زهد است باشد خوش تنگ	هر که محبوس است اندر بو و رنگ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ	تا برون ناید از این تنگین مناخ
کارد و استره نشاید هیچ داد	زاهدان را در خلا پیش از گشاد
غصه‌ی آن بی‌مرادیها و غم	کز ضجر خود را بدراند شکم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن
 جبرئیل علیه السلام خود را به وی که مینداز ترا دولتها در پیش است
 مصطفی را هجر چون بفراختی
 تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
 خویش را از کوه می‌انداختی
 که ترا بس دولت است از امر کن
 باز خود را سر نگون از کوه او
 مصطفی ساکن شدی ز انداختن
 می‌فگندی از غم و اندوه او
 باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
 که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
 تا بیابید آن گهر را او ز جیب
 همچنین می‌بود تا کشف حجاب
 اصل محنتهاست این چو نش کشند
 بهر هر محنت چو خود را می‌کشند
 هر یکی از ما فدایی سیرتی است
 از فدایی مردمان را حیرتی است

بهر آن کار زد فدای آن شدن	ای خنک آن که فدا کردست تن
کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است	هر یکی چون که فدایی فنی است
که نه شایق ماند آن گه نه مشوق	کشتنی اندر غروبی یا شروق
کاندر او صد زندگی در کشتن است	باری این مقبل فدای این فن است
در دو عالم بهرهمند و نیک نام	عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
شانهم ورد التوی بعد التوی	یا کرامی ارحموا اهل الهوی
در نگر در درد و بد بختی او	عفو کن ای میر بر سختی او
زلتت را مغفرت در آگند	تا ز جرمت هم خدا عفو کند
در امید عفو دل در بسته‌ای	تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای
می‌شکافد مو قدر اندر سزا	عفو کن تا عفو یابی در جزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست

من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم	میر گفت او کیست کو سنگی زند
بر سبوی ما سبو را بشکند	چون گذر سازد ز کویم شیر نر
ترس ترسان بگذرد با صد حذر	بنده‌ی ما را چرا آزد دل
کرد ما را پیش مهمانان خجل	شربتی که به ز خون اوست ریخت
این زمان همچون زنان از ما گریخت	لیک جان از دست من او کی برد
گیر همچون مرغ بالا بر پرد	تیر قهر خویش برپرش زخم
پر و بال مرده ریگش بر کنم	گر رود در سنگ سخت از کوششم
از دل سنگش کنون بیرون کشم	من برانم بر تن او ضربتی
که بود قوادگان را عبرتی	با همه سالوس با ما نیز هم
داد او و صد چو او این دم دهم	خشم خون خوارش شده بد سرکشی
از دهانش می‌برآمد آتشی	

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او
 کای امیر از تو نشاید کین کشی
 باده سرمایه ز لطف تو برد
 پادشاهی کن ببخشش ای رحیم
 هر شرابی بندهی این قد و خد
 هیچ محتاج می گلگون نه‌ای
 ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی
 باده کاندز خنب می‌جوشد نهان
 ای همه دریا چه خواهی کرد نم
 ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
 تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
 تاج کرمناست بر فرق سرت
 جوهر است انسان و چرخ او را عرض
 ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
 خدمتت بر جمله هستی مفترض
 علم جویی از کتبها ای فسوس
 بحر علمی در نمی پنهان شده
 می چه باشد یا سماع و یا جماع
 آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه
 جان بی‌کیفی شده محبوس کیف
 چند بوسیدند دست و پای او
 گر بشد باده تو بی‌باده خوشی
 لطف آب از لطف تو حسرت خورد
 ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
 جمله مستان را بود بر تو حسد
 ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
 ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
 ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
 وی همه هستی چه می‌جویی عدم
 ای که مه در پیش رویت روی زرد
 تو چرا خود منت باده کشی
 طوق أعطیناک آویز برت
 جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
 چون چینی خویش را ارزان فروش
 جوهری چون نجده خواهد از عرض
 ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
 در سه گز تن عالمی پنهان شده
 تا بجویی زو نشاط و انتفاع
 زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
 آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم
 من چنان خواهم که همچون یاسمین
 وارهیده از همه خوف و امید
 من به ذوق این خوشی قانع نیم
 کژ همی‌گردم چنان گاهی چنین
 کژ همی‌گردم به هر سو همچو بید

همچو شاخ بید گردان چپ و راست
 آن که خو کردست با شادی می
 انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند
 ز آنکه جانیشان آن خوشی را دیده بود
 با بت زنده کسی چون گشت یار
 که ز بادش گونه گونه رقصهاست
 این خوشی را کی پسندد خواجه هی
 که سرشته در خوشی حق بدند
 این خوشیها پیششان بازی نمود
 مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ که در و دیوار و عرصه‌ی آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که الدنیا جیفه و طلابها کلاب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نز برای بوی زشت و فرخجی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند
 در جهان مرده‌شان آرام نیست
 هر که را گلشن بود بزم و وطن
 جای روح پاک علیین بود
 بهر مخمور خدا جام ظهور
 هر که عدل عمرش ننمود دست
 دختران را لعبت مرده دهند
 چون ندارند از فتوت زور و دست
 کافران قانع به نقش انبیا
 ز آن مهان ما را چو دور روشنی است
 این یکی نقشش نشسته در جهان
 این دهانش نکته گویان با جلیس
 گوش ظاهر این سخن را ضبط کن
 چشم ظاهر ضابط حلیه‌ی بشر
 پای ظاهر در صف مسجد صواف
 نکته دانند و سخن گوینده‌اند
 کاین علف جز لایق انعام نیست
 کی خورد او باده اندر گولخن
 کرم باشد کش وطن سرگین بود
 بهر این مرغان کور این آب شور
 پیش او حجاج خونی عادل است
 که ز لعب زندگان بی‌آگهند
 کودکان را تیغ چوبین بهتر است
 که نگاریده‌ست اندر دیرها
 هیچ‌مان پروای نقش سایه نیست
 و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
 و آن دگر با حق به گفتار و انیس
 گوش جاننش جاذب اسرار کن
 چشم سر حیران ما زاع البصر
 پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین
 این که در وقت است باشد تا اجل
 هست يك نامش ولی الدولتین
 خلوت و چله بر او لازم نماند
 قرص خورشید است خلوت خانه‌اش
 علت و پرهیز شد بحران نماند
 چون الف از استقامت شد به پیش
 گشت فرد از کسوهی خواهی خویش
 چون برهنه رفت پیش شاه فرد
 خلعتی پوشید از اوصاف شاه
 این چنین باشد چو دردی صاف گشت
 در بن طشت ار چه بود او دردناک
 یار ناخوش پر و بالش بسته بود
 چون عتاب اهیطوا انگیزند
 بود هاروت از ملاک آسمان
 سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند
 آن سبد خود را چو پر از آب دید
 بر جگر آبش یکی قطره نماند
 رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی
 الله الله گردد دریا بار گرد
 تا که آید لطف بخشایش‌گری
 زردی رو بهترین رنگه‌است
 لیک سرخی بر رخى کان لامع است
 که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
 چون ببیند روی زرد بی‌سقم
 این درون وقت و آن بیرون حین
 و آن دگر یار ابد قرن ازل
 هست يك نعتش امام القبلتین
 هیچ غیمی مر و را غایم نماند
 کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
 کفر او ایمان شد و کفران نماند
 او ندارد هیچ از اوصاف خویش
 شد برهنه جان به جان افزای خویش
 شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
 بر پرید از چاه بر ایوان جاه
 از بن طشت آمد او بالای طشت
 شومی آمیزش اجزای خاک
 و نه او در اصل بس برجسته بود
 همچو هاروتش نگون آویختند
 از عتابی شد معلق همچنان
 خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
 کرد استغنا و از دریا برید
 بحر رحمت کرد و او را باز خواند
 آید از دریا مبارك ساعتی
 گر چه باشند اهل دریا بار زرد
 سرخ گردد روی زرد از گوهری
 ز آنکه اندر انتظار آن لقا است
 بهر آن آمد که جانش قانع است
 نیست او از علت ابدان علیل
 خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو
 نور بی‌سایه لطیف و عالی است
 عاشقان عریان همی‌خواهند تن
 روزه داران را بود آن نان و خوان
 مصطفی گوید که ذلت نفسه
 آن مشبک سایه‌ی غربالی است
 پیش عنینان چه جامه چه بدن
 خر مگس را چه ابا چه دیگدان

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را
 در آن التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه‌ست بیش
 هست احوال تو از کان نوی
 هین حکایت کن از آن احوال خوش
 حال باطن گر نمی‌آید به گفت
 که ز لطف یار تلخیهای مات
 ز آن نبات ار گردد در دریا رود
 صد هزار احوال آمد همچنین
 حال هر روزی به دی مانند نی
 شادی هر روز از نوعی دگر
 ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
 تو بدین احوال کی راضی شوی
 خاک بر احوال و درس پنج و شش
 حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
 گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
 تلخی دریا همه شیرین شود
 باز سوی غیب رفتند ای امین
 همچو جو اندر روش کش بند نی
 فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف، و عارف در رضا بدان اندیشه‌های
 غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نو از خلیل‌وار، که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود

بر کافر و مومن و امین و خاین و با همه مهمانان رو تازه داشتی
 هست مهمان خانه این تن ای جوان
 هر صبحی ضیف نو آید دوان
 هین مگو کاین ماند اندر گردنم
 که هم اکنون باز پرد در عدم
 هر چه آید از جهان غیب‌وش
 در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بی‌گهان آمد قنق
 خوان کشید او را کرامتها نمود
 مرد زن را گفت پنهانی سخن
 بستر ما را بگستر سوی در
 گفت زن خدمت کنم شادی کنم
 هر دو بستر گسترید و رفت زن
 ماند مهمان عزیز و شوهرش
 در سمر گفتند هر دو منتجب
 بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
 شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
 که برای خواب تو ای بو الکریم
 آن قراری که به زن او داده بود
 آن شب آن جا سخت باران در گرفت
 زن بیامد بر گمان آن که شو
 رفت عریان در لحاف آن دم عروس
 گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
 مرد مهمان را گل و باران نشاند
 اندر این باران و گل او کی رود
 زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
 من روان گشتم شما را خیر باد
 تا که زوتر جانب معدن رود
 زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
 زن بسی گفتش که آخر ای امیر
 سجده و زاری زن سودی نداشت
 جامه از رق کرد ز آن پس مرد و زن

ساخت او را همچو طوق اندر عنق
 آن شب اندر کوی ایشان سور بود
 کامشب ای خاتون دو جامه‌ی خواب کن
 بهر مهمان گستر آن سوی دگر
 سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
 سوی ختنه سور کرد آن جا وطن
 نقل بنهادند از خشک و ترش
 سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
 شد در آن بستر که بود آن سوی در
 که ترا این سوست ای جان جای خفت
 بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
 گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
 کز غلیظی ابرشان آمد شکفت
 سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
 داد مهمان را به رغبت چند بوس
 خود همان آمد همان آمد همان
 بر تو چون صابون سلطانی بماند
 بر سر و جان تو او تاوان شود
 موزه دارم غم ندارم من ز گل
 در سفر یک دم مبادا روح شاد
 کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
 چون رمید و رفت آن مهمان فرد
 گر مزاحی کردم از طیبیت مگیر
 رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
 صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد
کرد مهمان خانه خانه‌ی خویش را
در درون هر دو از راه نهران
که منم یار خضر صد گنج جود
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
از غم و از خجالت این ماجرا
هر زمان گفتی خیال میهمان
می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بد خوئی کند

به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن
هر دمی فکری چو مهمان عزیز
فکر را ای جان به جای شخص دان
فکر غم‌گر راه شادی می‌زند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر
می‌فشانند برگ زرد از شاخ دل
می‌کند بیخ سرور کهنه را
غم کند بیخ کژ پوسیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد
خاصه آن را که یقینش باشد این
گر ترش رویی نیارد ابر و برق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
آن زمان که او مقیم برج تست
تا که با مه چون شود او متصل
هفت سال ایوب با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت رو
کز محبت با من محبوب کش
از وفا و خجالت علم خدا
فکر در سینه در آید نو به نو
آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
ز آنکه شخص از فکر دارد قدر و جان
کارسازیهای شادی می‌کند
تا در آید شادی نو ز اصل خیر
تا بروید برگ سبز متصل
تا خرامد ذوق نو از ما و را
تا نماید بیخ رو پوشیده را
در عوض حقا که بهتر آورد
که بود غم بنده‌ی اهل یقین
رز بسوزد از تبسمهای شرق
چون ستاره خانه خانه می‌رود
باش همچون طالعش شیرین و چست
شکر گوید از تو با سلطان دل
در بلا خوش بود با ضیف خدا
پیش حق گوید به صد گون شکر او
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
بود چون شیر و عسل او با بلا
خند خندان پیش او تو باز رو

که اعدنی خالقی من شره	لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری	لا تعقب حسره لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار	آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش	گلشن آرندهست ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان	با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دست او بود	جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی	عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت	ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود	آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان	بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعی است او را اصل گیر	تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر	چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشمش	دایما در مرگ باشی ز ان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار	باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش	صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نه به وقت شهوتت باشد عثار	که رود عقل چو کوهت کاهوار
نه به وقت خشم و کینه صبرهات	سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردی است نه ریش و ذکر	ور نه بودی شاه مردان کیر خر
حق که را خواندهست در قرآن رجال	کی بود این جسم را آن جا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم	ارزشان از دنبه و از دنب کم
روسی باشد که از جولان کیر	عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی از شوهرت
خواجهای بوده‌ست او را دختری
زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را به شو
شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک
گر بنشکافی تلف گشت و هلاک
او به ناکفوی ز تخویف فساد
چون ضرورت بود دختر را بداد
خویشتن پرهیز کن حامل مشو
گفت دختر را کز این داماد نو
این غریب اشمار را نبود وفا
که ضرورت بود عقد این گدا
بر تو طفل او بماند مظلومه
ناگهان بجهد کند ترک همه
هست پندت دل پذیر و مغنتم
گفت دختر کای پدر خدمت کنم
دختر خود را بفرمودی حذر
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر
چون بود هر دو جوان خاتون و شو
حامله شد ناگهان دختر از او
پنج ماهه گشت کودک یا که شش
از پدر او را خفی می‌داشتش
من نگفتم که از او دوری گزین
گشت پیدا گفت بابا چیست این
که نکردت پند و وعظ هیچ سود
این وصیتهای من خود باد بود
آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
گفت بابا چون کنم پرهیز من
یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
پنبه را پرهیز از آتش کجاست
تو پذیرای منی او مشو
گفت من گفتم که سوی او مرو
خویشتن باید که از وی در کشی
در زمان حال و انزال و خوشی
این نهان است و به غایت دور دست
گفت کی دانم که انزالش کی است
فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت چشمش چون کلاپسه شود
کور گشته است این دو چشم کور من
گفت تا چشمش کلاپسه شدن
وقت حرص و وقت خشم و کارزار
نیست هر عقلی حقیری پایدار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده‌ی درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره

شده و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می‌دانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنایم جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیرها کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده به

قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که کَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ

رفت يك صوفی به لشکر در غزا	ناگهان آمد قطاریق و و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف	فارسان راندند تا صف مصاف
مقلان خاک بر جا ماندند	سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند	باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز	او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا	گفت من محروم ماندم از غزا
ز آن تल्प هیچ صوفی خوش نشد	که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر	آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی	اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنی است	چون که آن نبود تیمم کردنی است
برد صوفی آن اسیر بسته را	در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آن جا با اسیر	قوم گفتا دیر ماند آن جا فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنی است	بسملش را موجب تاخیر چیست
آمد آن يك در تفحص در پی‌اش	دید کافر را به بالای وی‌اش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر	همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی‌خایید او	از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش	صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای	خسته کرده حلق او بی‌حربه‌ای
نیم کشتش کرده با دندان اسیر	ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست	همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو	صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خر پشته مردی از شکوه
 غازیان کشتند کافر را به تیغ
 بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
 چون به خویش آمد بدید آن قوم را
 الله الله این چه حال است ای عزیز
 از اسیر نیم کشت بسته دست
 گفت چون قصد سرش کردم به خشم
 چشم را واکرد پهن او سوی من
 گردش چشمش مرا لشکر نمود
 قصه کوتاه کن کز آن چشم این چنین
 چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
 هم در آن ساعت ز حمیت بی‌دریغ
 تا به هوش آید ز بی‌هوشی و خواب
 پس بپرسیدند چون بد ماجرا
 این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
 این چنین بی‌هوش افتادی و پست
 طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
 چشم گردانید و شد هوشم ز تن
 من ندانم گفت چون پر هول بود
 رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلایسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته
 بی‌هوش شوی و دشنه از دست بیفتد زهار و ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی
 قوم گفتندش به پیکار و نبرد
 چون ز چشم آن اسیر بسته دست
 پس میان حمله‌ی شیران نر
 کی توانی کرد در خون آشنا
 که ز طاقاطاق گردنها زدن
 بس تن بی‌سر که دارد اضطراب
 زیر دست و پای اسبان در غزا
 این چنین هوشی که از موشی پرید
 چالش است آن حمزه خوردن نیست این
 نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین
 کار هر نازک دلی نبود قتال
 کار ترکان است نه ترکان برو
 با چنین زهره که تو داری مگرد
 غرقه گشتی گشتی تو در شکست
 که بود با تیغشان چون گوی سر
 چون نه ای با جنگ مردان آشنا
 طاق طاق جامه کوبان ممتن
 بس سر بی‌تن به خون بر چون حباب
 صد فنا کن غرقه گشته در فنا
 اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
 تا تو بر مالی به خوردن آستین
 حمزه‌ای باید درین صف آهنین
 که گریزد از خیالی چون خیال
 جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و غزاها کرده بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون

زنجیر می‌درانید سوی غزا، و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت	گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه بو که زخمی آیدم	تن برهنه می‌شدم در پیش تیر
تا یکی تیری خورم من جای گیر	تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
در نیابد جز شهیدی مقبلی	بر تتم يك جایگه بی‌زخم نیست
این تتم از تیر چون پرویزی است	ليك بر مقتل نیامد تیرها
کار بخت است این نه جلدی و دها	چون شهیدی روزی جانم نبود
رفتم اندر خلوت و در چله زود	در جهاد اکبر افکندم بدن
در ریاضت کردن و لاغر شدن	بانگ طبل غازیان آمد به گوش
که خرامیدند جیش غزو کوش	نفس از باطن مرا آواز داد
که به گوش حس شنیدم بامداد	خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غزو کردن کن گرو	گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا
از کجا میل غزا تو از کجا	راست گوی ای نفس کین حیلت‌گری است
ور نه نفس شهوت از طاعت بری است	گر نگویی راست حمله آرمت
در ریاضت سخت‌تر افشارمت	نفس بانگ آورد آن دم از درون
با فصاحت بی‌دهان اندر فسون	که مرا هر روز اینجا می‌کشی
جان من چون جان گیران می‌کشی	هیچ کس را نیست از حالم خبر
که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور	در غزا بجهم به يك زخم از بدن
خلق بیند مردی و ایثار من	گفتم ای نفسك منافق زیستی
هم منافق می‌مری تو چیستی	در دو عالم تو مرایی بوده‌ای
در دو عالم تو چنین بی‌هوده‌ای	نذر کردم که ز خلوت هیچ من
سر برون نارم چو زنده ست این بدن	ز آنکه در خلوت هر آنچ این تن کند
نه از برای روی مرد و زن کند	

جنبش و آرامش اندر خلوتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است
کار آن کس نیست کاو را عقل و هوش
آن چنان کس را ببااید چون زنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان
بر در و دیوار جسم گل سرشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود
نقشها را می خورد صدق عصا
صوفیی دیگر میان صف حرب
با مسلمانان به کافر وقت کر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد
تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف
حیفش آمد که به زخمی جان دهد

جز برای حق نباشد نیتش
هر دو کار رستم است و حیدر است
پرد از تن چون بجنبد دنب موش
دور بودن از مصاف و از سنان
آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
صوفیان بد نام هم زین صوفیان
حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا عصای موسوی پنهان شود
چشم فرعونی است پر گرد و حصا
اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
وانگشت او با مسلمانان به فر
بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه‌ی حرص و
آرزوی نفس و وسوسه‌ی نفس که چون می‌اندازی به خندق باری به یک بار ببند از تا خلاص یابم که الیاس
احدی الراحیتین، او گفت که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش به کف در چل درم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز
با مسلمانان به کر او پیش رفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش
صدق جان دادن بود هین سابقوا
این همه مردن نه مرگ صورت است

هر شب افکندی یکی در آب یم
در تانی درد جان کندن دراز
وقت فر او وانگشت از خصم تفت
بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
از نبی بر خوان رجال صدقوا
این بدن مر روح را چون آلت است

ای بسا خامی که ظاهر خورش ریخت	لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند	نفس زندهست ار چه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد	جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خون ریزی گشتی شهید	کافری کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست	هست باقی در کف آن غزو جوست
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست	لیک این صورت ترا حیران کنی است
نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردی است قوتش جمله درد	این دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه‌ی مصر و فرستادن

خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه‌ی مصر را غماز گفت	که شه موصل به حوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار	که به عالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حد است	نقش او این است کاندر کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد	خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان	سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد به تو آن ماه را	بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار	تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم	با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی‌عدد بر گرد کشت	قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجینیقی از نبرد	همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجینیق	تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد این چنین خون ریز گرم	برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول	پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه می‌خواهی ز خون مومنان
 گر مرادت ملک شهر موصل است
 من روم بیرون شهر اینک در آ
 و مرادت مال و زر و گوهر است
 کشته می‌گردند زین حرب گران
 بی‌چنین خون ریز اینت حاصل است
 تا نگیرد خون مظلومان ترا
 این ز ملک شهر خود آسان‌تر است

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیشش پهلوان
 بنگر اندر کاغذ این را طالبم
 چون رسول آمد بگفت آن شاه نر
 من نیم در عهد ایمان بت پرست
 چون که آوردش رسول آن پهلوان
 عشق بحری آسمان بر وی کفی
 دور گردونها ز موج عشق دان
 کی جمادی محو گشتی در نبات
 روح کی گشتی فدای آن دمی
 هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ
 ذره ذره عاشقان آن کمال
 سَبَّحَ لِلَّهِ هَسْتِ اشتابشان
 پهلوان چه را چو ره پنداشته
 چون خیالی دید آن خفته به خواب
 چون برفت آن خواب شد بیدار زود
 گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
 پهلوان تن بد آن مردی نداشت
 مرکب عشقش دریده صد لگام
 ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی
 داد کاغذ اندر او نقش و نشان
 هین بده و نه کنون من غالبم
 صورتی کم گیر زود این را ببر
 بت بر آن بت پرست اولیتر است
 گشت عاشق بر جمالش آن زمان
 چون زلیخا در هوای یوسفی
 گر نبودی عشق بفسردی جهان
 کی فدای روح گشتی نامیات
 کز نسیمش حامله شد مریمی
 کی بدی پران و جویان چون ملخ
 می‌شتابد در علو همچون نهال
 تنقیه‌ی تن می‌کنند از بهر جان
 شوره‌اش خوش آمده حب کاشته
 جفت شد با آن و از وی رفت آب
 دید کان لعبت به بیداری نبود
 عشوه‌ی آن عشوه ده خوردم دریغ
 تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
 نعره می‌زد لایبالی بالحمام
 استوی عندی وجودی و التوی

این چنین سوزان و گرم آخر مکار
 مشورت کو عقل کو سیلاب آز
 بین ایدی سد و سوی خلف سد
 آمده در قصد جان سیل سیاه
 از چهی بنموده معدومی خیال
 هیچ کس را با زنان محرم مدار
 آتشی باید بشسته ز آب حق
 کز زلیخای لطیف سرو قد
 باز گشت از موصل و می شد به راه
 آتش عشقش فروزان آن چنان
 قصد آن مه کرد اندر خیمه او
 چون زند شهوت در این وادی دهل
 صد خلیفه گشته کمتر از مگس
 چون برون انداخت شلوار و نشست
 چون ذکر سوی مقر می رفت راست
 بر جهید و کون برهنه سوی صف
 دید شیر نر سیه از نیستان
 تازیان چون دیو در جوش آمده
 شیر نر گنبد همی کرد از لغز
 پهلوان مردانه بود و بی حذر
 زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
 چون که خود را او بدان حوری نمود
 با چنان شیری به چالش گشت جفت
 آن بت شیرین لقای ماه رو
 جفت شد با او به شهوت آن زمان
 مشورت کن با یکی خاوند گار
 در خرابی کرد ناخنها دراز
 پیش و پس کم ببند آن مفتون خد
 تا که روبه افکند شیری به چاه
 تا در اندازد اسودا کالجبال
 که مثال این دو پنبه ست و شرار
 همچو یوسف معتصم اندر رهق
 همچو شیران خویشان را واگشتد
 تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
 که نداند او زمین از آسمان
 عقل کو و از خلیفه خوف کو
 چیست عقل تو فجل ابن الفجل
 پیش چشم آتشینش آن نفس
 در میان پای زن آن زن پرست
 رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
 ذو الفقار همچو آتش او بکف
 بر زده بر قلب لشکر ناگهان
 هر طویله و خیمه اندر هم زده
 در هوا چون موج دریا بیست گز
 پیش شیر آمد چو شیر مست نر
 زود سوی خیمه می مه رو شتافت
 مردی او همچنان بر پای بود
 مردی او مانده بر پای و نخفت
 در عجب درماند از مردی او
 متحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتصال این دو جان با همدگر
 رو نماید از طریق زادنی
 هر کجا دو کس به مهری یا به کین
 لیک اندر غیب زاید آن صور
 آن نتایج از قرانات تو زاد
 منتظر می‌باش آن میقات را
 کز عمل زاییده‌اند و از علل
 بانگشان در می‌رسد ز آن خوش حجال
 منتظر در غیب جان مرد و زن
 راه گم کرد او از آن صبح دروغ
 می‌رسد از غیبتان جانی دگر
 گر نباشد از علوقش ره زنی
 جمع آید ثالثی زاید یقین
 چون روی آن سو ببینی در نظر
 هین مگرد از هر قرینی زود شاد
 صدق دان الحاق ذریات را
 هر یکی را صورت و نطق و طلل
 کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
 مول مولت چیست زوتر گام زن
 چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را
 که به خلیفه باز نگوید از آن چه رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن
 داد سوگندش که ای خورشید رو
 چون بدید او را خلیفه مست گشت
 دید صد چندان که وصفش کرده بود
 وصف تصویر است بهر چشم هوش
 کرد مردی از سخن دانی سؤال
 گوش را بگرفت و گفت این باطل است
 آن به نسبت باطل آمد پیش این
 ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
 خوف او را خود خیالش می‌دهد
 آن خیال نور می‌ترساندش
 از خیال دشمن و تصویر اوست
 شد پشیمان او از آن جرم گران
 با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
 پس ز بام افتاد او را نیز طشت
 کی بود خود دیده مانند شنود
 صورت آن چشم دان نه ز آن گوش
 حق و باطل چیست ای نیکو مقال
 چشم حق است و یقینش حاصل است
 نسبت است اغلب سخنها ای امین
 نیست محجوب از خیال آفتاب
 آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
 بر شب ظلمات می‌چفساندش
 که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست

موسیا کشفتم لمع بر که فراشت
 هین مشو غره بدان که قابلی
 از خیال حرب نهرا سید کس
 بر خیال حرب هیز اندر فکر
 نقش رستم کان به حمامی بود
 این خیال سمع چون مبصر شود
 جهد کن کز گوش در چشمت رود
 ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم
 بلکه جمله‌ی تن چو آینه شود
 گوش انگیزد خیال و آن خیال
 جهد کن تا این خیال افزون شود
 آن خلیفه‌ی گول هم یک چند نیز
 ملك را تو ملك غرب و شرق گیر
 مملکت کان می‌نماند جاودان
 تا چه خواهی کرد آن باد و بروت
 هم در این عالم بدان که مأمنی است
 آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
 مر خیالش را و زین ره اصلی
 لا شجاعه قبل حرب این دان و بس
 می‌کند چون رستمان صد کر و فر
 قرن حمله‌ی فکر هر خامی بود
 هیز چه بود رستمی مضطر شود
 آن چه کان باطل بدهست آن حق شود
 گوهری گردد دو گوش همچو پشم
 جمله چشم و گوهر سینه شود
 هست دلاله‌ی وصال آن جمال
 تا دلاله رهبر مجنون شود
 ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
 چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
 ای دلت خفته تو آن را خواب دان
 که بگیری همچو جلادی گلوت
 از منافق کم شنو کاو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز می‌گردد که غیر این نمی‌بینیم

حجتش این است گوید هر دمی
 گر نبیند کودکی احوال عقل
 ور نبیند عاقلی احوال عشق
 حسن یوسف دیده‌ی اخوان ندید
 مر عصا را چشم موسی چوب دید
 چشم سر با چشم سر در جنگ بود
 چشم موسی دست خود را دست دید
 گر بدی چیزی دگر هم دیدمی
 عاقلی هرگز کند از عقل نقل
 کم نگردد ماه نیکو فال عشق
 از دل یعقوب کی شد ناپدید
 چشم غیبی افعی و آشوب دید
 غالب آمد چشم سر حجت نمود
 پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست
با چنان انکار کوتاه کن سخن
احمدا کم گوی با گبر کهن
پیش هر محروم باشد چون خیال
کم بیان کن پیش او اسرار دوست
لاجرم هر دم نماید جان جمال
آن لکم دین و لای دین بهر اوست

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست
خشت و خشت موش در گوشش رسید
و هم آن کز مار باشد این صریر
سوی آن زن رفت از بهر جماع
قصد خفت و خیز مهر افزای کرد
پس قضا آمد ره عیشش بیست
خفت کیرش شهوتش کلی رمید
که همی جنبد به تندى از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده‌ی کنیزك

زن بدید آن سستی او از شگفت
یادش آمد مردی آن پهلوان
غالب آمد خنده‌ی زن شد دراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود
گریه و خنده غم و شادی دل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
زود شمشیر از غلافش بر کشید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
ور خلاف راستی بفریبیم
آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
که بکشت او شیر و اندامش چنان
جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
غالب آمد خنده بر سود و زیان
همچو بند سیل ناگهان گشود
هر یکی را معدنی دان مستقل
ای برادر در کف فتاح دان
پس خلیفه طیره گشت و تند خو
گفت سر خنده واگو ای پلید
راستی گو عشوه نتوانیم داد
یا بهانه‌ی چرب آری تو به دم

من بدانم در دل من روشنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطر
يك چراغی هست در دل وقت گشت
آن فراست این زمان یار من است
من بدین شمشیر برم گردنت
ور بگویی راست آزادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد
بایدت گفتن هر آن چه گفتنی است
گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
وقت خشم و حرص آید زیر طشت
گر نگویی آن چه حق گفتن است
سود نبود خود بهانه گردنت
حق یزدان نشکنم شادت کنم
خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و

اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و گر نه بکثمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را
شرح آن گردك که اندر راه بود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن
باز این سستی این ناموس کوش
رازها را می کند حق آشکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب
این بهار نو ز بعد برگ ریز
در بهار آن سرها پیدا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش
سر بیخ هر درختی و خورش
هر غمی کز وی تو دل آزاده‌ای
ليك کی دانی که آن رنج خمار
این خمار اشکوفه‌ی آن دانه است
شاخ و اشکوفه نماید دانه را
نیست ماننده هیولا با اثر
مردی آن رستم صد زال را
يك به يك با آن خلیفه وانمود
و آن ذکر قایم چو شاخ کرگدن
کاو فرو مرد از یکی خش خشت موش
چون بخواهد رست تخم بد مکار
رازها را می برآرد از تراب
هست برهان وجود رستخیز
هر چه خوردهست این زمین رسوا شود
تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
جملگی پیدا شود آن بر سرش
از خمار می بود کان خورده‌ای
از کدامین می بر آمد آشکار
آن شناسد کاگه و فرزانه است
نطفه کی ماند تن مردانه را
دانه کی ماننده آمد با شجر

مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان	نطفه از نان است کی باشد چو نان
از بخار است ابر و نبود چون بخار	جنی از نار است کی ماند به نار
کی به صورت همچو او بد یا ندید	از دم جبریل عیسی شد پدید
هیچ انگوری نمی‌ماند به تاك	آدم از خاك است کی ماند به خاك
کی بود طاعت چو خلد پایدار	کی بود دزدی به شکل پای دار
پس ندانی اصل رنج و درد سر	هیچ اصلی نیست مانند اثر
بی‌گناهی کی برنجاند خدا	لیك بی‌اصلی نباشد این جزا
گر نمی‌ماند به وی هم از وی است	آن چه اصل است و کشنده‌ی آن شی است
آفت این ضربتت از شهوتی است	پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتی است
زود زاری کن طلب کن اغتقار	گر ندانی آن گنه را ز اعتبار
نیست این غم غیر در خورد و سزا	سجده کن صد بار می‌گو ای خدا
کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم	ای تو سبحان پاك از ظلم و ستم
لیك هم جرمی ببايد گرم را	من معین می‌ندانم جرم را
دایما آن جرم را پوشیده دار	جون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
کز سیاست دزدی‌ام ظاهر شود	که جزا اظهار جرم من بود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بیوشاند و عفو کند و او را به او دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و مَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَإِنْ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ و ترسیدن که اگر انتقام کند آن انتقام هم بر سر او آید چنان که این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد	یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آن چه کردم با کسان	شد جزای آن به جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه	بر من آمد آن و افتادم به چاه
من در خانه‌ی کسی دیگر زدم	او در خانه‌ی مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو	اهل خود را دان که قواد است او
ز انکه مثل آن جزای آن شود	چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
 غصب کردم از شه موصل کنیز
 اوک امین من بد و لالای من
 نیست وقت کین گزاری و انتقام
 گر کشم کینه بر آن میر و حرم
 همچنانک این یک بیامد در جزا
 درد صاحب موصلم گردن شکست
 داد حقمان از مکافات آگهی
 چون فزونی کردن اینجا سود نیست
 ربنا انا ظلمنا سهو رفت
 عفو کردم تو هم از من عفو کن
 گفت اکنون ای کنیزک و امگو
 با امیرت جفت خواهم کرد من
 تا نگردد او ز رویم شرمسار
 بارها من امتحانش کرده‌ام
 در امانت یافتم او را تمام
 پس بخود خواند آن امیر خویش را
 کرد با او یک بهانه‌ی دل پذیر
 ز آن سبب کز غیرت و رشک کنیز
 مادر فرزند را بس حقه‌است
 رشک و غیرت می‌برد خون می‌خورد
 چون کسی را داد خواهم این کنیز
 که تو جان‌بازی نمودی بهر او
 عقد کردش با امیر او را سپرد
 مثل آن را پس تو دیوٹی و بیش
 غصب کردند از من او را زود نیز
 خایش کرد آن خیانت‌های من
 من به دست خویش کردم کار خام
 آن تعدی هم بیاید بر سرم
 آزمودم باز نه زمايم و را
 من نیارم این دگر را نیز خست
 گفت ان عدتم به عدنا به
 غیر صبر و مرحمت محمود نیست
 رحمتی کن ای رحیمی‌ها زفت
 از گناه نو ز زلات کهن
 این سخن را که شنیدم من ز تو
 الله الله زین حکایت دم مزن
 کاو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
 خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
 این قضایی بود هم از کرده‌ام
 کشت در خود خشم قهر اندیش را
 که شده‌ستم زین کنیزک من نفیر
 مادر فرزند دارد صد ازیز
 او نه در خورد چنین جور و جفاست
 زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
 پس ترا اولیتر است این ای عزیز
 خوش نباشد دادن آن جز به تو
 کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آن که نَحْنُ قَسَمْنَا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروری است	ترک هوا قوت پیغمبری است
تخمهایی که شهوتی نبود	بر آن جز قیامتی نبود
گر بدش سستی نری خران	بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش	حق همی خواند الغ بگر بگش
مردهای باشم به من حق بنگرد	به از آن زنده که باشد دور و رد
مغر مردی این شناس و پوست آن	آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش	مردی خر کم فزون مردی هش
آن چه چندین صدر ادراکش نکرد	لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش	بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و

فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القصه

شاه روزی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستتیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر	گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم	نیک خواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاپاش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستند آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود	هر لباس و حله کاو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن	از قضیه‌ی تازه و راز کهن
بعد از آن دادش به دست حاجبی	که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه‌ی مملکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
دست کی جنبد مرا در کسر او
شاه خلعت داد و ادرارش فزود
بعد يك ساعت به دست میر داد
او همین گفت و همه میران همین
جامگیهانشان همی افزود شاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر
گر چه تقلید است استون جهان

کش نگه دارد خدا از مهلکت
بس دریغ است این شکستن را دریغ
که شده‌ست این نور روز او را تبع
کی خزینه‌ی شاه را باشم عدو
پس دهان در مدح عقل او گشود
در را آن امتحان کن باز داد
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
آن خسیسان را به برد از ره به چاه
جمله يك يك هم به تقلید وزیر
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست به دست آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به کال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از این امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکی است و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق، مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگوئی کاین گهر
گفت افزون ز آنچه تا نام گفت من
سنگها در آستین بودش شتاب
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا
همچو یوسف که درون قعر چاه
هر که را فتح و ظفر پیغام داد
هر که پایندان وی شد وصل یار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات

چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت اکنون زود خردش در شکن
خرد کردش پیش او بود آن صواب
کرده بود اندر بغل دو سنگ را
کشف شد پایان کارش از اله
پیش او يك شد مراد و بی‌مراد
او چه ترسد از شکست و کارزار
فوت اسب و پیل هستش ترهات

گر برد اسبش هر آن که اسب جوست
مرد را با اسب کی خویشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر
هست زاهد را غم پایان کار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
بود عارف را همین خوف و رجا
دید کاهو سابق زراعت کرد ماش
عارف است و باز رست از خوف و بیم
بود او را بیم و اومید از خدا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان
کاین چه بی‌باکیست و الله کافر است
و آن جماعت جمله از جهل و عما
قیمتی گوهر نتیجه‌ی مهر و ود

اسب گور و نه که پیش آهنگ اوست
عشق اسبش از پی پیشی بود
بی‌صداع صورتی معنی بگیر
تا چه باشد حال او روز شمار
از غم و احوال آخر فارغاند
سابقه دانیش خورد آن هر دو را
او همی‌داند چه خواهد بود چاش
های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
هر که این پر نور گوهر را شکست
در شکسته در امر شاه را
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را
گفت ایاز ای مهتران نامور
امر سلطان به بود پیش شما
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه
من ز شه بر می‌نگردانم نظر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را
پشت سوی لعبت گل رنگ کن
اندر آ در جو سیو بر سنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره زنان
سر فرو انداختند آن مهتران
از دل هر يك دو صد آه آن زمان

امر شه بهتر به قیمت یا گهر
یا که این نیکو گهر بهر خدا
قبله تان غول است و جاده‌ی راه نه
من چو مشرک روی نارم با حجر
بر گزیند پس نهد شاه مرا
عقل در رنگ آورنده دنگ کن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن
رنگ و بو مپرست مانند زنان
عذر جویان گشته ز آن نسیان به جان
همچو دودی می‌شدی تا آسمان

کرد اشارت شه به جلاد کهن
این خسان چه لایق صدر من اند
امر ما پیش چنین اهل فساد
که ز صدرم این خسان را دور کن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصده شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی
پس ایاز مهر افزا بر جهید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
ای همایی که همایان فرخی
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای کریمی که گرمهای جهان
از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای لطیفی که گل سرخت بدید
محو گردد پیش ایثار نهان
از غفوری تو غفران چشم سیر
از خجالت پیرهن را بر درید
جز که عفو تو که را دارد سند
روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غفلت و گستاخی این مجرمان
هر که با امر تو بی‌باکی کند
دایما غفلت ز گستاخی دمد
از وفور عفو تست ای عفو لان
که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته
ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را
تا بنریاید کسی زو دلّی را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلّی
خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تو اخذ ان نسینا شد گواه
که بود نسیان به وجهی هم گناه
ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد
ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
گر چه نسیان لا بد و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کاو جنایتها کند
گوید او معذور بودم من ز خود
از تو بد در رفتن آن اختیار
بی‌خودی نامد به خود تش خواندی
اختیارت خود نشد تش راندی

حفظ کردی ساقی جان عهد تو	گر رسیدی مستیی بی‌جهد تو
من غلام زلت مست اله	پشت دارت بودی او و عذر خواه
عکس عفت ای ز تو هر بهره‌ای	عفوهای جمله عالم ذره‌ای
نیست کفوش أَيْهَا النَّاسُ اتقوا	عفوها گفته ثنای عفو تو
کام شیرین تواند ای کامران	جانشان بخش و ز خودشان هم مران
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید	رحم کن بر وی که روی تو بدید
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن	از فراق و هجر می‌گویی سخن
نیست مانند فراق روی تو	صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
دور دار ای مجرمان را مستغاث	تلخی هجر از ذکور و از اناث
تلخی هجر تو فوق آتش است	بر امید وصل تو مردن خوش است
چه غم بودی گرم کردی نظر	گبر می‌گوید میان آن سقر
ساحران را خون بهای دست و پاست	کان نظر شیرین کننده‌ی رنجهاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضَيْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ	نعره‌ی لا ضَيْرَ بشنید آسمان
چرخ گویی شد پی آن صولجان	ضربت فرعون ما را نیست ضیر
لطف حق غالب بود بر قهر غیر	گر بدانی سر ما را ای مزل
می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل	هین بیا زین سو ببین کاین ارغنون
می‌زند یا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ	داد ما را فضل حق فرعونیی
نه چو فرعونیت و ملکیت فانیی	سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل
ای شده غره به مصر و رود نیل	گر تو ترك این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی	هین بدار از مصر ای فرعون دست
در میان مصر جان صد مصر هست	تو انا رب همی‌گویی به عام
غافل از ماهیت این هر دو نام	رب بر مربوب کی لرزان بود
کی انا دان بند جسم و جان بود	نك انا ماییم رسته از انا
از انای پر بلای پر عنا	

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود
 گر نبودیت این انایی کینه کش
 شکر آنک از دار فانی می‌رهیم
 دار قتل ما براق رحلت است
 این حیاتی خفیه در نقش ممات
 می‌نماید نور نار و نار نور
 هین مکن تعجیل اول نیست شو
 از انایی ازل دل دنگ شد
 ز آن انای بی‌انا خوش گشت جان
 از انا چون رست اکنون شد انا
 کاو گریزان و انایی در پی‌اش
 طالب اوپی نگردد طالبت
 زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا
 اندر این بحث ار خرد ره بین بدی
 لیک چون من لم یذق لم یدر بود
 کی شود کشف از تفکر این انا
 می‌فتد این عقلها در افتقاد
 ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
 بلکه چون نطفه مبدل تو بتن
 عفو کن ای عفو در صندوق تو
 من که باشم که بگویم عفو کن
 من که باشم که بوم من با منت

در حق ما دولت محتوم بود
 کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
 بر سر این دار پندت می‌دهیم
 دار ملک تو غرور و غفلت است
 و آن مماتی خفیه در قشر حیات
 و نه دنیا کی بدی دار الغرور
 چون غروب آری بر آ از شرق ضو
 این انایی سرد گشت و ننگ شد
 شد جهان او از انایی جهان
 آفرینها بر انای بی‌عنا
 می‌دود چون دید وی را بی‌وی‌اش
 چون بمردی طالبت شد مطالبت
 طالبی کی مطالبت جوید ترا
 فخر رازی راز دان دین بدی
 عقل و تخیلات او حیرت فزود
 آن انا مکشوف شد بعد از فنا
 در مغاکی حلول و اتحاد
 همچو اختر در شعاع آفتاب
 نه از حلول و اتحادی مفتتن
 سابق لطفی همه مسبوق تو
 ای تو سلطان و خلاصه‌ی امر کن
 ای گرفته جمله منها دامن

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا أعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی إنما

يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ

من کی آرم رحم خلم آلود را	ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانی‌ام	گر زیون صفعا گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم	یا که وا یادت دهم شرط کرم
آن چه معلوم تو نبود چیست آن	و آنچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی	همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم	مستمع شو لابه‌ام را از کرم
ز آنکه از نقشم چو بیرون برده‌ای	آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن	تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب	هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده‌ی دعا	هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا ز من لاف کان شاه جهان	بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند	کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری	کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود	من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته	گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم	کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان	هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور	هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی	لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست	که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن پرست
 عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
 عفوها هر شب از این دل پاره‌ها
 بازشان وقت سحر پران کنی
 پر زنان بار دگر در وقت شام
 تا که از تن تار وصلت بگسلند
 پر زنان ایمن ز رجع سر نگون
 بانگ می‌آید تَعَالَوْا ز آن کرم
 بس غریبها کشیدید از جهان
 زیر سایه‌ی این درختم مست ناز
 پایهای پر عنا از راه دین
 حوریان گشته مغمز مهربان
 صوفیان صافیان چون نور خور
 بی‌اثر پاک از قدر باز آمدند
 این گروه مجرمان هم ای مجید
 بر خطا و جرم خود واقف شدند
 رو به تو کردند اکنون اه کنان
 راه ده آلودگان را العجل
 تا که غسل آرند ز آن جرم دراز
 اندر آن صفها از اندازه برون
 چون سخن در وصف این حالت رسید
 بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای
 گر حجاب استت برون رو ز احتجاب
 گر چه بشکستند جامت قوم مست
 مستی ایشان به اقبال و به مال
 عفو از دریای عفو اولیتر است
 هم بدان دریای خود تازند خیل
 چون کبوتر سوی تو آید شها
 تا به شب محبوس این ابدان کنی
 می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
 پیش تو آیند کز تو مقبلند
 در هوا که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
 بعد از آن رجعت نماند آن حرص و غم
 قدر من دانسته باشید ای مهان
 هین بیندازید پاها را دراز
 بر کنار و دست حوران خالدین
 کز سفر باز آمدند این صوفیان
 مدتی افتاده بر خاک و قدر
 همچو نور خور سوی قرص بلند
 جمله سرهاشان به دیواری رسید
 گر چه مات کعبتین شه بدند
 ای که لطفت مجرمان را ره کنان
 در فرات عفو و عین مغتسل
 در صف پاکان روند اندر نماز
 غرقگان نور نحن الصافون
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
 شیر را برداشت هرگز بره‌ای
 تا ببینی پادشاهی عجاب
 آن که مست از تو بود عذریش هست
 نه ز باده‌ی تست ای شیرین فعال

ای شهنشده مست تخصیص تواند
 لذت تخصیص تو وقت خطاب
 چون که مستم کرده‌ای حدم مزین
 چون شوم هشیار آن گاهم بزین
 هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
 خالدین فی فناء سکرهم
 فضل تو گوید دل ما را که رو
 چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای
 کرکسان مست از تو گردند ای مگس
 کوه‌ها چون ذره‌ها سر مست تو
 فتنه که لرزند از او لرزان تست
 گر خدا دادی مرا پانصد دهان
 يك دهان دارم من آن هم منکسر
 منکسرتر خود نباشم از عدم
 صد هزار آثار غیبی منتظر
 از تقاضای تو می‌گردد سرم
 رغبت ما از تقاضای تو است
 خاک بی‌بادی به بالا بر جهد
 پیش آب زندگانی کس نمرد
 آب حیوان قبله‌ی جان دوستان
 مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند
 آب عشق تو چو ما را دست داد
 ز آب حیوان هست هر جان را نوی
 هر دمی مرگی و حشری دادی‌ام
 همچو خفتن گشت این مردن مرا
 عفو کن از مست خود ای عفو مند
 آن کند که ناید از صد خم شراب
 شرع مستان را نبیند حد زدن
 که نخواهم گشت خود هشیار من
 تا ابد رست از هس و از حد زدن
 من تفانی فی هواکم لم یقم
 ای شده در دوغ عشق ما گرو
 تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
 چون که بر بحر عسل رانی فرس
 نقطه و پرگار و خط در دست تو
 هر گران قیمت گهر ارزان تست
 گفتمی شرح تو ای جان و جهان
 در خجالت از تو ای دانای سر
 کز دهانش آمده‌ستند این امم
 کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
 ای بمرده من ببیش آن کرم
 جذبیه‌ی حق است هر جا رهرو است
 کشتی‌پی بحر پا در ره نهد
 پیش آبت آب حیوان است درد
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان
 دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
 آب حیوان شد به پیش ما کساد
 لیک آب آب حیوانی توی
 تا بدیدم دست برد آن کرم
 ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب
 عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ
 از صحاف مثنوی این پنجمست
 ره نیابد از ستاره هر حواس
 جز نظاره نیست قسم دیگران
 آشنایی گیر شبها تا به روز
 هر یکی در دفع دیو بد گمان
 اختران با دیو همچون عقرب است
 قوس اگر از تیر دوزد دیو را
 حوت اگر چه کشتی غی بشکند
 شمس اگر شب را بدرد چون اسد
 هر وجودی کز عدم بنمود سر
 دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
 ز آن نشد فاروق را زهری گزند

گوش گیری آوریش ای آب آب
 سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
 در بروج چرخ جان چون انجمست
 جز که کشتیبان استاره شناس
 از سعودش غافلند و از قرآن
 با چنین استاره‌های دیو سوز
 هست نطف انداز قلعه‌ی آسمان
 مشتری را او ولی الاقرب است
 دلو پر آب است زرع و میو را
 دوست را چون ثور کشتی می‌کند
 لعل را زو خلعت اطلس رسد
 بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
 تا ز خمره‌ی زهر هم شکر خوری
 که بد آن تریاق فاروقیش قند

پایان دفتر پنجم